



کرامات المحسنه

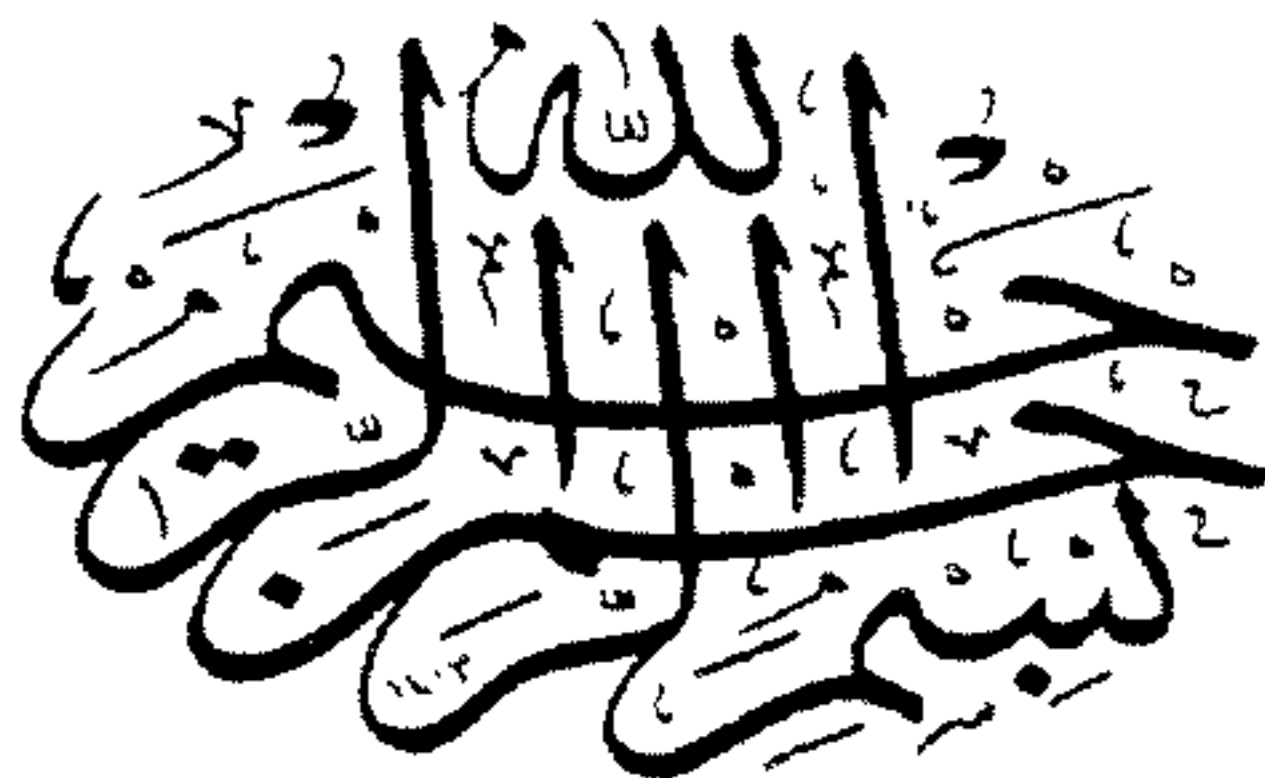
یا

معجزاتی از حضرت مهدی علیه السلام



شهید احمد میرخلف زاده
قاسم میرخلف زاده





کرامات الحجتیه

یا

معجزاتی از حضرت مهدی علیه السلام

تألیف: شهید احمد میر خلف زاده

قاسم میر خلف زاده

میر خلف زاده، احمد ۱۳۳۳ - ۱۳۶۰
کرامات الحجتیه، یا، معجزاتی از حضرت مهدی علیه السلام / تألیف احمد میر خلف
زاده، قاسم میر خلف زاده. - قم: روحانی، ۱۳۸۰
۱۷۶ ص. - (حضرت مهدی (عج)، ۲)

ISBN 964 - 5848 - 22 - 9 - ۶۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه بصورت زیر نویس.

۱ - محمد بن حسن (عج) امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - کرامتها، ۲. داستانهای مذهبی - قرن ۱۴.
الف. میرخلف زاده، قاسم، ۱۳۳۵ - ب. عنوان، ج. عنوان: معجزاتی از حضرت مهدی علیه السلام
ک ۴ م ۸۲ / ۳۵ / ۳۵۱ BP ۲۹۷ / ۹۵۹

۳۳۲۴ - ۸۰ د

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران



قم، خیابان ارم، پلاک ۳۲۵، تلفن: ۷۷۴۱۷۷۶

نام کتاب: کرامات الحجتیه یا معجزاتی از حضرت مهدی (عج)

مؤلف: شهید احمد میر خلف زاده و قاسم میر خلف زاده

ناشر: انتشارات روحانی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۰

چاپ: قلم

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت: ۶۰۰ تومان

مراکز پخش:

- ۱ - مرکز فرهنگی و پخش کتاب شهید احمد میر خلف زاده: قم، خیابان صفائیه، انتهای کوچه بیگدلی، پلاک ۱۱۸ و ۱۲۰، تلفن: ۷۳۰۱۸۸، تلفکس: ۷۷۴۷۰۰۳، همراه: ۰۹۱۱۲۵۲۰۶۶۷
- ۲ - قم، انتشارات مهدی یار تلفن: ۷۷۴۴۸۵۲
- ۳ - اصفهان - مؤسسه فرهنگی ولی عصر (عج) تلفن: ۲۰۴۹۳۳
- ۴ - مشهد - انتشارات هاتف تلفن: ۲۲۵۵۲۰۰

فهرست مطالب

مقدمه	۵	به برکت امام زمان خود، برویم.....	۵۲
حضرت فرمودند فرار نکن	۱۲	در آن حال حضرت را دیدم	۵۶
از سنگ شیر و آب جاری می شود	۱۴	این شخص حضرت حجت علیه السلام بود	۵۸
امام دست مرحمت به سر او کشیدند	۱۶	چون تو ما را یاری کردی.....	۶۱
نوشتن را به من واگذار کن	۱۹	جوان خوشروئی را دیدم.....	۶۴
چگونه نمی توان امام زمان (ع) را دید	۲۲	سوار شو تا تو را به آنها برسانم	۶۷
تو از این بیماری شفا می یابی	۲۵	در این مرض نخواهی مُرد.....	۶۹
چند قدم جلو رفتیم و ایستادم.....	۲۷	حضرت را در خواب دیدم.....	۷۱
من با عجله بسوی او دویدم	۳۰	اگر شفائی هست در آنجاست.....	۷۴
نجات خود را خاستم	۳۳	من در همین قلعه ها هستم	۷۷
در اثر توسل به ولی عصر (ع) بهبود یافتیم	۳۶	تا نگویند شما آقا ندارید	۸۰
زمین بنور آن حضرت روشن می شود	۴۰	بیست اشرفی طلا به تو بدهد	۸۲
به دعای حضرت بدنیا آمدم.....	۴۳	دست یداللهی حضرت بر شانه ام خورد	۸۴
بابا مادرم خوب شد	۴۵	در نماز متوجه شدم که می توانم حرف	
به آن حضرت توسل پیدا کردم	۴۸	برنم	۸۹
هیچده سال کی تو را تنها گذاشتیم	۵۰	هرکجا درمانده شدی بگو یا صاحب	
		الزمان	۹۱

دیدم سوارهایی نمایان شدند..... ۹۶	شفای بجهات دست آقا امام زمان (ع) ۱۴۲
فرزندم را در چاه بینداز..... ۹۹	است..... ۱۴۲
سحن گفتن شیر پیر با ولی عصر(عج)..... ۱۰۱	دست به دعا برداشت..... ۱۴۴
منم قائم آل محمد (علیهم السلام) ۱۰۷	فلان باغ را خریداری کن..... ۱۴۶
گفتند شهدای کربلا ۷۳ نفر شدند..... ۱۱۰	دیدیم جوان سیدی وارد شد..... ۱۴۸
فرمود منم حجت خدا..... ۱۱۳	حضرت را در میان زمین و آسمان
زیارت عاشورا بخوان..... ۱۱۵	دیدم..... ۱۵۲
به من گفت اینجا ایستاده‌ای..... ۱۱۷	معلوم شد حضرت از شیعیانش دستگیری
متوسل به حضرت شدم..... ۱۲۱	می‌فرماید..... ۱۵۵
حضرت در مسجد سهله قرار می‌گیرند..... ۱۲۳	دانستم مورد عنایت خاص حضرت قرار
ملاقات شیخ حسن علی اصفهانی با امام	گرفتم..... ۱۵۸
زمان(عج)..... ۱۲۶	آقا من برای شما زحمت می‌کشم..... ۱۶۰
وقتی به من رسید دستهای خود را دراز	صیحه‌ای زد و غش کرد..... ۱۶۲
کرد..... ۱۲۹	امام زمان(عج) را به جان مادرش قسم
ناگهان دیدم عربی در برابر من ایستاد..... ۱۳۲	داد..... ۱۶۶
دستی روی صورتش کشیده شد..... ۱۳۵	حضرت فرمودند شما میهمان ما هستید..... ۱۷۰
برای ظهورم دعا کنید..... ۱۳۷	حضرت وعده فرمودند..... ۱۷۳
دوازده اشرفی برای ما نذر کرده بودی..... ۱۴۰	انتشارات مهدی‌یار تقدیم می‌نماید... ۱۷۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه:

خداوند! خودت را به من بشناسان، چه آنکه اگر خودت را به من شناسانی پیامبرت را نیز نخواهم شناخت.
پروردگارا! پیامبرت را به من بشناسان، زیرا اگر پیامبرت را به من شناسانی حجت تو را نیز نخواهم شناخت.
بار خدایا! حجت و نمایندجات را در روی زمین به من بشناسان، چه آنکه اگر او را نشناسم «قطعاً» گرفتار گمراهی و سرگردانی می‌شوم.

خداوند! در مقابل این لطف بزرگ مرا در رعایت دستورات دین و عمل به وظایف موفق گردان و خانه دل و قلبم را که در حقیقت فرمانده تن است در برابر ولی عزیز خود «حضرت ولی عصر ارواحنا فدا» مطیع و فرمانبردار قرار ده و در این آزمایش همگانی مرا پیروز و موفق فرما.
اللَّهُمَّ و مُدْفِي عُمْرِهِ وَزِدْ فِي أَجَلِهِ...

پروردگارا! عمر با برکت وجود مقدس حضرت بقیه الله ارواحنا

فداه را طولانی فرما و دوران حکومتش را فزونی بخش و در حکومتی که به او واگذار فرموده‌ای یاری و اعانتش نما و سلطنتش را عالم گیر کن و بر کرامتهایت نسبت به آن حضرت بیفزاء، چه آنکه او تنها کسی است که باید بندگان را هدایت کند.

بار خدایا! در نتیجه طول مدت غیبت حضرت مهدی ارواحنا فداه و خبر نداشتن از آن حضرت، یقین ما به وجود عزیز او و انتظار ظهورش و یاد او و ایمان به امامت و زنده بودنش را از ما سلب نفرما و نیز توفیق دعا کردن جهت تعجیل در امر ظهور آن سرور و درود و صلوات فرستادن بر آن عزیز را از ما مگیر و پیوسته ما را در دعا کردن بسیار برای تعجیل در امر ظهورش بیش از پیش موفق بدار.

«وَلَا تُنْسِنَا ذِكْرَهُ وَانتظارَهُ وَالْإِيْمَانَ بِهِ وَ قُوَّةَ الْيَقِيْنِ فِي ظُهُورِهِ وَالدَّعَاءَ لَهُ وَالصَّلَاةَ عَلَيْهِ».

خداوندا! دل‌های ما را در ایمان به وجود عزیز بقیه الله روحی و ارواح العالمین له الفداه تقویت فرما «فَقَوِّ قُلُوبَنَا عَلَى الْإِيْمَانِ بِهِ» تا نور ایمان به آن حضرت بر دل‌های ما حکومت کند و به وسیله آن بزرگوار راه سعادت را دنبال نمائیم و در طریق مستقیم هدایت گام برداریم و ما را در اطاعت و فرمانبرداری از او و هم چنین در پیروی از حضرتش یاری فرما و ما را از اعوان و انصارش قرار ده و

به ما پینش و بصیرتی عنایت کن که به تمام برنامه‌های عملی آن سرور راضی باشیم و هیچ گاه اجازه اعتراض به خود ندهیم.

بار خدایا! چنان ایمانی نسبت به امام عصر علیه السلام به ما مرحمت فرما که در تمام ابعاد زندگی و دوران حیات و هنگام مرگ با ما باشد و کوچکترین شک و تردیدی به خود راه نداده، تزلزل عقیده پیدا نکنیم و از جمله تکذیب کنندگان آن حضرت نباشیم.

اللَّهُمَّ إِنَّا نَشْكُوكَ إِلَيْكَ فَقَدْ نَبَّيْنَا وَ غَيَّبْتَ إِمَامِنَا وَ شِدَّةَ الزَّمَانِ عَلَيْنَا وَ وَقُوعَ الْفِتَنِ بَيْنَنَا وَ تَظَاهُرَ الْأَعْدَاءِ عَلَيْنَا وَ كَثْرَةَ عَدُوِّنَا وَ قِلَّةَ عَدَدِنَا.

پروردگارا! از فقدان پیامبرت «محمد ﷺ» و غیبت ولی عزیزت و سختیهای دوران و فتنه‌های ناشی از غیبت مهدی موعود و مجهز بودن دشمنان با جمعیت زیاد و کمی عده و ناتوانی خود به تو شکایت می‌بریم و از درگاه با عظمت تو می‌خواهیم که ما را یاری فرموده. بر دشمنان پیرو زمان نمائی و امام عدل و پیشوای ما را مأمور به قیام فرمائی.

سلام و درود ما بر کوکب فروزان و خورشید تابان و ناموس دهر و نور امید مظلومان و مستضعفان و دلباختگان.

سلام و درود بر انبیاء و برجسته گان عالم که از ظهور و قیام و حکومتش نوید دادند و انتظار قدوم مبارکش را به دوستان و

رهروان راهش سفارش و توصیه نموده‌اند.

سلام و درود ما بر همه انبیاء خصوصاً انبیائی که کوکب فروزان و خورشید تابان «ولی عصر علیه السلام» شباهتهائی به آنها دارد به نوح، ابراهیم، موسی، عیسی علیه السلام و پیامبر اسلام محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله.
سلام و درود ما بر شیخ الانبیاء حضرت نوح که شیخ الاوصیاء یعنی ولی دهر و قطب دائره عالم امکان به او شباهت دارد از نظر طول عمر و پاک کردن زمین از کافران و صبر و تمسک کردن به او که هر کس داخل کشتی نوح شد نجات پیدا کرد و هر کس دوری گزید هلاک شد و پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: هر کس از ولی عصر علیه السلام تبعیت کند نجات پیدا می‌کند و هر کس دوری کرد هلاک می‌شود.
سلام و درود ما بر حضرت ابراهیم بت شکن که امام زمان علیه السلام به او شباهت از نظر حمل و ولادت دارد.

سلام و درود ما بر حضرت موسی علیه السلام که امام زمان علیه السلام به او شباهت از نظر غیبت صغری و غیبت کبری دارد.

سلام و درود ما بر حضرت عیسی که امام زمان علیه السلام به او شباهت از نظر مادر که سید زنان عالم بود و در شکم مادر سخن می‌گفت و تسبیح و ذکر خدا می‌کرد دارد.

سلام و درود ما بر خاتم پیامبران محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله که امام زمان علیه السلام شباهت از نظر اسم و کنیه و خلق و خوی که رسول خدا

فرمود که مهدی از فرزندان من است نام او نام من و کنیه‌اش کنیه من و شبیه‌ترین مردم به من و از جهت سیمای ظاهر خُلق و صفات باطن خُلق دارد.

سلام و درود ما بر ائمه صلوات الله علیهم از امیر مؤمنان علی علیه السلام تا پدر بزرگوارشان امام عسکری علیه السلام که امام زمان علیه السلام شباهت به هر یک از شמוש طالعه از نظر صفات - علم، زهد، شجاعت، حلم و سکون نفس و عبادت و از نظر شکل و شمایل دارد.

این کتاب حدود ۵۹ داستان که به عدد ۵۹ نام مهدی علیه السلام که به حروف ابجد نام مهدی علیه السلام م ۴۰ ۵ ۵ د ۴ ی ۱۰ است جمع آوری کردم که امیدوارم مورد رضایت ولی عصر علیه السلام قرار بگیرد. امیدوارم این داستانها و نوشته‌ها به همه شیفتگان و دل‌باختگان شوق، امید، آرامش روحی و فکری و نورانیت قلب بخشید و ما را در جهانی از نور و صفا و الفت و همدلی و دوستی و محبت به خدا و محمد و آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین خصوصاً قطب دایره عالم امکان و ولی کارخانه الهی یعنی ناموس عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف مستغرق سازد و دعاهاى پرخیر و برکت حضرتش شامل حال همه ارادتمندان، شیعیان و مقام معظم رهبری حفظه الله گردد و شهدای ایران، لبنان، فلسطین مخصوصاً امام خمینی (قدس سره) و عزیزانش به ویژه، برادرش شهید احمد

میرخلف زاده با شهدای کربلا مقرون و محشور فرماید.

ضمناً از همه کسانی که مرا در امور مالی و معنوی و کاری جناب حاج اصغر آقا تجدد و جناب حجت الاسلام سید علی حُر و جناب آقای عباس تقیان و جناب آقای حاج محمد فولادگر و جناب آقای احمد میرخلف زاده و جناب آقای مهندس محسن یزدان نظری و جناب حجة الاسلام سید عبدالله حسینی و جناب حجة الاسلام شیخ علی میرخلف زاده و جناب حاج آقا سید مهدی واعظ که تمام زحمات‌ها به دوش ایشان است تشکر می‌کنم.

والسلام علینا و علی عبادالله الصالحین

قاسم میرخلف زاده

﴿ خلاصه احوالات امام زمان علیه السلام ﴾

نام: همنام پیامبر ﷺ «م - ح - م - د»
القاب معروف حضرت: مهدی موعود، امام عصر، صاحب الزمان، بقیه الله، قائم.

پدر و مادر: امام حسن عسکری علیه السلام، نرجس علیها السلام.
وقت و محل ولادت: روز ۱۵ شعبان سال ۲۵۵ یا ۲۵۶ هجری قمری در شهر سامره متولد شدند.

چند سال با پدر:
حدود پنج سال تحت سرپرستی پدر به طور مخفی.
در چه سالی به امامت رسیدند:
در سال ۲۶۰ هجری بعد از شهادت پدر بزرگوارشان مقام امامت به ایشان محوّل شد.

شروع غیبت: از سال ۲۶۰ هجری قمری شروع و در سال ۳۲۹ که حدود ۷۰ سال می شود پایان یافت «والله اعلم»
شروع غیبت کبری: از سال ۳۲۹ شروع و تا وقتی که خداوند اراده کند ظهور می کنند.

﴿ حضرت فرمودند فرار نکن ﴾

ابراهیم نیشابوری می گوید: شخصی به نام «عمر بن عوف» حاکم ظالم و ستمگر نیشابور تصمیم گرفت مرا «که از شیعیان بودم به جرم دوستی با خاندان پیامبر و شیعه و پیرو بودن» اعدام کند. خیلی ناراحت و هراسان شدم، با خویشانم وداع کردم و خودم را به شهر سامراء حضور امام حسن عسکری علیه السلام رساندم و قصدم پنهان شدن بود، وقتی که به نزد آن حضرت، شرفیاب شدم، دیدم پسری که چهره اش مانند ماه شب چهارده می درخشید در آنجا نشسته بود، از نور جمالش آن چنان حیران و شیفته شدم که نزدیک بود جریان خودم را فراموش کنم.

آن کودک نورانی به من فرمودند: ای ابراهیم، فرار نکن، خداوند شرّ آن حاکم را از سر تو دور و دفع می کند.

حیرت من زیادتر شد، به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم «این آقا زاده کیست که از باطن من خبر داد؟»

حضرت فرمودند: هو ابْنی وَ خَلِیْفَتی مِنْ بَعْدِی

«این کودک پسر من و جانشین من، بعد از من می‌باشد.»
 همان گونه که آن حضرت خبر دادند، خداوند مرا از شرّ آن
 «حاکم ستمگر» عمر بن عوف حفظ کرد، چون معتمد عباسی یکی
 از برادرانش را فرستاد تا آن حاکم ستمگر را بکشد.^(۱)

تا که سودای تو ای دوست به سر دارم من
 رو کجا جز به درگاه دگر دارم من
 نظرم هست به هر لحظه بر آن منظر تو
 به دگر منظری آخر چه نظر دارم من
 گزری گر به گذرگاه وجودم باشد
 جانب کوی تو البسته گذر دارم من
 ز آتش هجر تو ای دلبر جانانه ببین
 که به جان در همه عمر شرّ دارم من
 نظری سوی موالی بنما ای مولا
 که بر ارکان ولا بیم خطر دارم من
 شائقم من که بدون تو ز بسیاری غم
 قلب سوزان ز پی دیده تر دارم من^(۲)

۱ - داستانهای شنیدنی: ص ۲۲۲، از کتاب اثبات الهداة شیخ حرّ عاملی: ج ۷، ص ۳۵۶.

۲ - کتاب به عشق مهدی: ص ۱۱۲.

(۲)

﴿ از سنگ شیر و آب جاری می شود ﴾

حضرت باقر علیه السلام فرمودند: چون قائم علیه السلام خروج کند و اراده مکه نماید که متوجه کوفه شوند منادی آن حضرت ندا کند آگاه باشید که کسی نه غذائی و نه آبی بردارد.

حَجَر و سنگ حضرت موسی علیه السلام که از آن دوازده چشمه آب جاری شد «همراه آنها است» در هیچ منزلی و شهری فرود نمی آیند مگر آنکه آن سنگ را نصب می نمایند پس از آن سنگ چشمه ها جاری می شود که هر کس گرسنه باشد سیر می شود و هر کس تشنه باشد سیراب می گردد و آن سنگ توشه ایشان می باشد تا وارد نجف که پشت کوفه است شوند، چون فرود بیایند پیوسته آب و شیر جاری می گردد و هر کس گرسنه باشد سیر می شود و هر کس تشنه باشد سیراب می گردد.^(۱)

۱ - منتهی الآمال شیخ عباس قمی رحمه الله علیه: ص ۴۹۳.

ای که از لطف سراسر جانی جان چه باشد؟ که تو صد چندانی
 به دمی زنده کنی صد مرده عیسی، آب حیات، جانی
 به تماشای تو آید همه کس لاله زاری، چمنی، بستانی
 روی در روی تو آرند همه قبله‌ای، آیینه‌ای، جانانی
 آرزوی دل بیمار منی صحتی، عافیتی، درمانی
 همه خوبان به تو آراسته‌اند
 کهربائی، گُهری، مرجانی

«فخرالدین عراقی»

(۳)

﴿ امام دست مرحمت به سر او کشیدند ﴾

در یکی از روستاهای کاشان دختری از خانواده مذهبی و سادات، به بیماری سختی مبتلا شد، دستها و پاهایش فلج گردید و... او را به بیمارستان بردند و تحت نظر پزشکان متعدد قرار گرفت ولی خوب نشد، او را به روستا برگرداندند، همچنان بستری بود و آثار بیماری او را از تحرّک باز داشته بود.

او قبل از بیماری و بعد، اهل عبادت و توسّل بود، و از بانوان محترمی بود که همواره به محمد ﷺ و آل آن حضرت ﷺ توجه داشت و آنها را در خانه خدا واسطه قرار می داد.

و از امام زاده عبدالله بن علی ﷺ که در روستا بود، در این راستا کمک می گرفت، و از آنها می خواست از خدا بخواهند تا او بهبودی خود را به دست آورد.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز پنج شنبه ۱۶ / ۳ / ۱۳۷۰ بود که او با اینکه در روز نمی خوابید اندکی در بستر خوابش برد، ناگهان در عالم خواب دید امام زمان حضرت مهدی ﷺ به بالین او آمدند.

حضرت پرسیدند حالت چطور است؟

او عرض کرد سرم درد می‌کند، گلویم گرفته به طوری که وقتی می‌خواهم سخن بگویم، بغض مرا فرا می‌گیرد و گریه می‌کنم.
امام دست مرحمت بر سر و پیشانی او کشیدند، همین لطف خاص امام موجب شد که بیماری از جان او رفت و او سلامتی خود را بازیافت.

این بانوی علویّه هنگامی که از خواب بیدار شد، خود را سالم یافت، دستها و پاهایش تحرّک داشت و در خود احساس فلجی نمی‌کرد، جریان خواب خود را برای بستگان و حاضران تعریف کرد، گریّه شوق سراسر مجلس را فرا گرفت، او از بستر برخاست و حرکت کرد تا در حیاط خانه وضوء بگیرد، بستگان او ناباورانه به همدیگر می‌گفتند: مراقب باشید نکند که او به زمین بیفتد، ولی دیدند او با کمال سلامتی بدون کمک دیگران وضوء گرفت و به اطاق بازگشت و دو رکعت نماز خواند و سپس به سوی بارگاه امامزاده عبدالله بن علی علیه السلام روانه شد.

چرا که همزمان با این جریان عجیب خواهر او در خواب دیده بود، حضرت امامزاده عبدالله بن علی، نزد او آمد و فرمود: خواهرت خوب شد بیا اندکی از پارچه سبز را که روی ضریح من است ببر و به بازوی خواهرت ببند، آن بانو به این دستور نیز عمل کرد.

مردم از این جریان مُطلع شدند، نقاره خانهٔ امامزاده به صدا درآمد، مومنین و مؤمنات گروه گروه آمدند و شادی می کردند و به بیمار و بستگان او مبارک باد می گفتند.^(۱)

هر چند پیرو خسته دل و دردمند شدم
 هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
 آیا شود پیام رسانی به من ز لطف
 خوش دار، من ز عفو گناهت ضمان شدم

﴿ نوشتن را به من واگذار کن ﴾

بعضی از علمای متعصب اهل سنت کتابی در ردّ مذهب جعفری نوشته بودند، و آن را برای مردم می خواندند و مردم را نسبت به مذهب تشیع گمراه و بدبین می نمودند، مرجع معروف شیعه، علامه حلی «متوفی ۷۲۶ هـ ق» تصمیم گرفت به هر نحو ممکن، آن کتاب را از وی به عنوان امانت بگیرد و پس از اطلاع از مطالب آن، ردّ آن را بنویسد، ولی آن دانشمند سنی، آن کتاب را به هیچ کس نمی داد.

علامه حلی مدتی به عنوان شاگرد او، به کلاس درس او رفت و ارتباط خود را با او گرم کرد، و پس از ایّامی، از او تقاضا کرد که مدّتی آن کتاب را به عنوان امانت به وی بدهد.

سرانجام او گفت: «من نذر کرده‌ام که این کتاب را پیش از یک شب به احدی ندهم» علامه، فرصت را از دست نداد، به عنوان یک شب، آن کتاب را از او گرفت و به خانه‌اش آورد و تصمیم گرفت از روی آن کتاب، تا آنجا که امکان داشت، رونوشت

بردارد، مشغول نوشتن آن کتاب شد، تا نصف شب فرا رسید، ناگهان شخصی در لباس مردم حجاز، در همان نصف شب «به عنوان میهمان» بر علامه وارد شد، و پس از احوال پرسی به علامه گفت:

«نوشتن این کتاب را به من واگذار و تو خسته‌ای، استراحت کن.»

علامه قبول کرد، و کتاب را در اختیار او گذاشت، و به بستر رفت و خوابید پس از آنکه از خواب بیدار شد، دید کسی در خانه نیست، و آن کتاب «با اینکه قطور و ضخیم بود» به طور معجزه آسایی تا آخر نوشته شده است و در پایان آن نام مقدس امام زمان حضرت مهدی علیه السلام امضاء شده است، فهمید که آن شخص امام زمان علیه السلام بوده و علامه را در این کار کمک نموده است.

بعضی در مورد این حکایت گفته‌اند: «این کتاب، بسیار ضخیم بود که رونویسی از آن، یکسال یا بیشتر، طول می‌کشید، علامه در آن شب چند صفحه از آن را نوشت و خسته شد، ناگهان مردی به قیافه مردم حجاز بر او وارد شد و سلام کرد و نشست و به علامه گفت:

«تو خط کشی کن و نوشتن را به من واگذار» علامه قبول کرد و به خط کشی مشغول شد، و او می‌نوشت اما به قدری سریع می‌نوشت، که علامه در خط کشی صفحات به او نمی‌رسید

هنگامی که آواز خروس در سحر آن شب بلند شد، علامه دید،
همه کتاب تا آخر، نوشته شده است»^(۱).

ای مرهم سینه خسته ما	وی مونس قلب شکسته ما
ما بلبل شورانگیز توایم	ای تازه گل نورسته ما
در نغمه گری دستان تواند	در گلشن وحدت دسته ما
پیوسته بود یا نفخه صور	این زمزمه پیوسته ما
برخواست تا افق گردون	فریاد ز بخت نشسته ما
کی حلقه شود در گردن یار	این دست به گردن بسته ما

آیت الله غروی اصفهانی «کمپانی»

۱ - داستانهای از زندگانی علماء: ص ۳۷، مرحوم محدث قمی و دوستان: جلد ۴، ص ۷۱.

سفینه البحار: جلد ۲، ص ۲۲۸.

﴿ چگونه نمی توان امام زمان علیه السلام را دید ﴾

علامه حلی «متوفی ۷۲۶ هـ ق» در زادگاهش «حله» سکونت داشت و دارای حوزه درس بود، او هر شب جمعه با وسائل آن زمان، از حله به کربلا برای زیارت مرقد شریف امام حسین علیه السلام می رفت، «با اینکه بین این دو شهر، بیش از ده فرسخ فاصله است» با این کیفیت که بعد از ظهر پنج شنبه سوار بر الاغ خود به راه می افتاد و شب جمعه در حرم مطهر امام حسین علیه السلام می ماند و بعد از ظهر روز جمعه به «حله» مراجعت می کرد.

در یکی از روزها که به طرف کربلا رهسپار بود، در راه شخصی به او رسید و همراه علامه با هم به کربلا می رفتند، علامه با رفیق تازه اش هم صحبت شد و در این میان مسائلی به میان آمد، علامه دریافت که با مرد بزرگ و عالمی سترگ هم صحبت شده است، هر مسئله مشکلی می پرسید، رفیق راهش جواب می داد، از وسعت علم رفیق راهش متحیر ماند، با هم گرم صحبت بودند تا آنکه در مسئله ای، آن شخص برخلاف فتوای علامه فتوا داد.

علامه گفت: «این فتوای شما بر خلاف اصل و قاعده است، دلیلی هم که این قاعده را از بین ببرد نداریم.»
 آن شخص گفت: «چرا دلیل موثقی داریم که شیخ طوسی رحمه الله علیه در کتاب تهذیب در وسط فلان صفحه، آن را نقل کرده است.»

علامه گفت: «من چنین حدیثی در کتاب تهذیب ندیده‌ام.»
 آن شخص گفت: «کتاب تهذیبی که در پیش تو است، در فلان صفحه و سطر این حدیث، مذکور است.»

علامه در دنیائی از حیرت فرو رفت، از این رو که این شخص ناشناس با تمام علائم و خصوصیات نسخه منحصر به فرد کتاب تهذیب را که داشت، گفت: درک کرد که در پیشگاه شخص بزرگی قرار گرفته، لذا مسائل پیچیده‌ای که برای خودش حل نشده بود، مطرح کرد و جواب شنید، در این وقت تازیانه‌ای که در دست داشت به زمین افتاد، در این هنگام از آن شخص ناشناس پرسید: «آیا در غیبت کبری امام زمان علیه السلام امکان ملاقات با آن حضرت وجود دارد؟!»

آن شخص ناشناس، که تازیانه را از زمین برداشته بود و به علامه می‌داد، دستش به دست علامه رسید، و گفت:

چگونه نمی‌توان امام زمان علیه السلام را دید، در صورتیکه اکنون دستش در دست تو است!

علامه با شنیدن این سخن، خود را به دست و پای امام زمان علیه السلام

انداخت و آن چنان محو عشقِ شوق او شد که مدتی چیزی نفهمید و پس از آنکه به حال عادی خود بازگشت، کسی را در آنجا ندید، بعد که به منزل مراجعت نمود و کتاب تهذیب خود را باز کرد، دید آن حدیث با همان علائم، از صفحه و سطر، تطبیق می‌کند و در حاشیه آن صفحه کتاب نوشت «این حدیثی است که مولایم، امام زمان علیه السلام مرا به آن خبر داده است.»^(۱)

تاکی ز هجرانت بسوزم ای عزیزم
تاکی به راهت دیده دوزم ای عزیزم
تاکی بریزم اشک ناکامی به دامن
اندر فراق آن مه رخسار تابان
تاکی به عشق دیدن روی ماه تو ای دوست
چشمم بود بر جانب کوی تو ای دوست
تاکی به یادت ای گل رعنا بنالم
آخر بسنما یکدم نظر جانا به حال
تاکی بسوزم همچو شمعی در شب تار
دور از تو و ماه رخت ای نازنین یار
تاکی نشینم بر سر راهت چو مسکین
ای مُصلح کُل حجت حق رهبر دین
تاکی شماتت‌های دشمن را شنیدن
اما جمال دلربایت را ندیدن

(٦)

﴿ تو از این بیماری شفا می‌یابی ﴾

مرجع عظیم الشان شیخ حُر عاملی «متوفی ۱۱۰۴ هـ ق» صاحب کتاب وسائل الشیعه می‌گوید: روز عید بود با جمعی از طلاب و مردان صالح در روستای مشغری نشسته بودیم، می‌گفتم: «ای کاش می‌دانستم که عید آینده کدام یک از ما زنده‌ایم و کدام یک از دنیا رفته‌ایم؟!»

یکی از حاضران به نام شیخ محمد که در درس و بحث ما شرکت می‌کرد با قاطعیت گفت: «من در عید آینده پس از آن تا ۲۶ سال زنده هستم.»

او این سخن را به طور قاطع می‌گفت و معلوم بود که شوخی نمی‌کند.

به او گفتم: «تو علم غیب می‌دانی؟!»

گفت: نه، سپس توضیح داد: «من گرفتار بیماری بسیار سخت شدم، در عالم خواب حضرت مهدی علیه السلام را دیدم به آن حضرت عرض کردم، من بیمار هستم و ترس آن دارم که در این بیماری

بمیرم، ولی دستم از عمل نیک خالی است و آمادگی برای سفر آخرت ندارم».

فرمودند: نترس، تو از این بیماری شفا می‌یابی، و ۲۶ سال دیگر زنده می‌مانی.

سپس کاسه‌ای که در دست داشت، به من داد، شربت‌ی که در آن بود، خوردم و همان دم شفا یافتم و برخواستم و نشستم و سلامتی خود را باز یافتم و یقین دارم که این خواب، خواب شیطانی نبود. شیخ حُرّ عاملی می‌گوید: من وقتی این سخن را از او شنیدم تاریخش را یادداشت کردم که در سال ۱۰۴۹ هجری قمری بود، سالها از این ماجرا گذشت تا اینکه در سال ۱۰۷۲ قمری به مشهد رفتم، و در سال آخر «۱۰۷۵ هـ ق» متوجه شدم که ۲۶ سال به پایان رسیده است، با خود گفتم: اگر سخن آن مرد «شیخ محمد» صحیح باشد، می‌بایست او فوت کرده باشد، یکی دو ماه پیش نگذشت که نامه‌ای از برادرم به من رسید که در آن نوشته بود فلان شخص «شیخ محمد» از دنیا رفت، یعنی در همان وقت و سال بعد از ۲۶ سال که امام زمان علیه السلام به او فرموده بودند.^(۱)

ای یاد توام شفای بیماری دل وی در شب غم چراغ بیداری دل
روزم به شب و شبم به روز آوردی ای دوست بیا بیا به غمخواری دل

«ایرج قنبری»

﴿ چند قدم جلو رفتیم و ایستادم ﴾

عالم بزرگوار ملازین العابدین سلماسی رحمه الله علیه گفت: روزی در مجلس درس آیه الله علامه بحر العلوم رحمه الله علیه در نجف اشرف نشسته بودیم که عالم محقق جناب میرزا ابوالقاسم قمی صاحب قوانین که در آن ایام از ایران برای زیارت به عراق آمده بود، جهت دیدار با علامه بحر العلوم وارد شد.

کم کم همه شاگردان که بیش از صد نفر بودند متفرق شدند و من با سه نفر از خواص سید بحر العلوم که در تقوی و اجتهاد و صلاح و سداد در درجه اعلی بودند ماندیم.

محقق قمی رحمه الله علیه به سید بحر العلوم گفت: شما به مراتب عالی کمال و عرفان رسیده اید و ولادت روحانیه و جسمانیه و قرب مکان ظاهری و باطنی یافته اید، چیزی از آن نعمتهای غیر متناهی که به دست آورده اید به ما تصدق فرمائید!

مرحوم سید بدون تأمل و درنگ فرمود: من شب گذشته «یا دو شب قبل که تردید از راوی است» برای ادای نافلة شب به مسجد

کوفه رفته بودم و قصد داشتم صبح اول وقت برای مباحثه و درس و بحث به نجف برگردم «و این عادت چندین ساله سید بود».

وقتی از مسجد بیرون آمدم تا به نجف بیایم در دلم شوقی نسبت به مسجد سهله افتاد ولی خود را از آن منصرف کردم زیرا می‌ترسیدم پیش از فرارسیدن صبح به نجف نرسم و درسم تعطیل شود و شاگردان معطل بمانند شوق و میل من برای رفتن به مسجد سهله هر لحظه بیشتر می‌شد و من مردد بودم که چه کنم، ناگهان بادی وزید و غباری برخواست و مرا به سوی مسجد سهله حرکت داد و اندکی نگذشت که مرا به مسجد سهله رسانید.

داخل مسجد شدم و کسی را در آنجا ندیدم به غیر از شخص بزرگواری که مشغول مناجات بود، اما کلماتی می‌گفت که دل را منقلب و چشم را گریان می‌نمود، زانوهایم مرتعش شد و اشکم جاری گشت، کلماتی می‌شنیدم که تا به حال نشنیده بودم و جایی ندیده بودم.

در جای خود ایستادم و از شنیدن آن کلمات لذت می‌بردم تا آن که او از مناجات فارغ شد و رو به سوی من کرد و به زبان فارسی فرمود:

مهدی بیا! چند قدمی جلو رفتم و ایستادم.

دوباره فرمود: پیش بیا! جلوتر رفتم و ایستادم.

بار سوم فرمود: ادب در امثال است، جلو بیا! و من آن قدر

پیش رفتم که دست آن جناب به من و دست من به آن حضرت می‌رسید، و آن گاه سخنانی بیان فرمودند ملازمین الدین سلماسی گفت: چون کلام سید به اینجا رسید به یکباره این مطلب را قطع کرد و به جواب سؤالی علمی که قبلاً میرزای قمی رحمه الله علیه مطرح کرده بود پرداخت، و چون میرزای قمی از کلمات مخفی مطرح شده در مسجد سهله سؤال کرد، علامه با دست اشاره کرد که آن از اسرار مکتوم است.^(۱)

عاقل نبود هر آنکه مجنون تو نیست

مجنون نبود هر آنکه مفتون تو نیست

مؤمن نبود کسیکه شناخت تو را

شاگرد نبود کسی که ممنون تو نیست

«علی اصغر یونسیان «ملتجی»»

۱ - بحارالانوار: ج ۵۳، ص ۲۳۴، فوائد الرضویه یا داستانهای از علماء بزرگ اسلام: ص ۴۵.

﴿ من با عجله بسوی او دویدم ﴾

جعفر ابن محمد قولویه گفت: به قصد رفتن به مکه و انجام مراسم حج حرکت کردم و در آن سال دشمنان به کعبه حمله کردند و حجرالاسود را از جای خود کنده بودند من چون می دانستم که حتماً امام باید آن را نصب کند و در این زمان حضرت امام عصر علیه السلام آن را نصب می کند، لذا سعی داشتم، شاهد و ناظر نصب حجر به دست آن حضرت باشم.

اما همینکه به بغداد رسیدم مریض شدم و در شرف مرگ قرار گرفتم و از ادامه مسیر بازماندم، چون از ادامه سفر مأیوس شدم، شخصی به نام ابوهشام را پیدا کردم و نامه ای را « که در آن خطاب به امام زمان علیه السلام نوشته بودم که آیا از این مرض نجات پیدا می کنم یا می میرم»، به او دادم و از او خواستم توجه کامل داشته باشد که چه کسی حجرالاسود را نصب می کند، تا این نامه را به او بدهد و جواب آن را برایم بیاورد.

ابوهشام گفت: به مکه رفتم و در محلی که کاملاً می توانستم

محل نصب حجرالاسود را بینم ایستادم و دیدم هر کس می خواهد آن سنگ را سر جای خود بگذارد سنگ می لرزد و در جای خود قرار نمی گیرد! تا اینکه جوانی زیبا جلو آمد و سنگ را برداشت و بر جای خود قرار داد. و سنگ همانجا باقی ماند و آنچنان محکم بر جای خود چسبید که گویا اصلاً کنده نشده بود صدای مردم بلند شد و آن شخص به طرف بیرون مسجدالحرام رفت، من با عجله به سوی او دویدم به طوری مردم را کنار می زدم و می رفتم که همه خیال می کردند دیوانه شده ام.

من چشم از او بر نمی داشتم تا او را گم نکنم وقتی از میان مردم بیرون رفتم تندتر دویدم تا پشت سر او رسیدم، او ایستاد و رویش را برگردانید و فرمود: آنچه را با خود داری به من بده. من نامه را به او دادم و بدون آنکه نگاهی در آن بکند فرمود:

به صاحب نامه بگو که از مرض شفا می یابد و سی سال دیگر زندگی می کند، آنگاه از من دور شد و من آن چنان مات و مبهوت مانده بودم که قدرت حرکت نداشتم تا او از دیده ام غائب شد.

و سی سال بعد جعفر مریض شد و به تهیه قبر و وصیت کردن پرداخت به او گفتند: انشاءالله خوب می شوی! گفت: امسال همان سالی است که وعده مردن من در آن داده شده است و طولی

نکشید که از دنیا رفت.^(۱)

گر چه از اهل جهان روی نهان ساخته‌ای

روشن از پرتو خود روی جهان ساخته‌ای

دیدن طلعت تو چشم جهان بین خواهد

که جهانی به سوی خود نگران ساخته‌ای

آنچه پیداست به چشم تو نهانست ز ما

و آنچه پنهان بود از ما تو عیان ساخته‌ای

تو چو خورشید پدید ی ولی از فرط ظهور

رخ نهان از نظر پیرو جوان ساخته‌ای

«سرمد طهرانیه»

۱ - شنیدنیهای تاریخ مرحوم فیض کاشانی: ص ۲۵۲.

﴿ نجات خود را خواستم ﴾

شخصی به نام شیخ محمد انصاری می گوید:
سفری به سامراء داشتم چون خواستم به سرداب مقدّس مشرف
شوم مغرب گذشته بود و نماز واجب را نخوانده بودم مسجدی که
متصل به در سرداب است دیدم که نماز جماعت است و
نمی دانستم که این مسجد در تصرف اهل سنت است و مشغول نماز
عشاء هستند.

پس باتفاق فرزندم وارد شبستان شدم و در گوشه‌ای از شبستان
مشغول نماز و سجده بر تربت امام حسین علیه السلام شدم و چون نماز
جماعت آنها تمام شد از مقابل من گذشتند و به حالت غضب به
من نظر می کردند و ناسزا می گفتند، آگاه شدم که اشتباه کردم و
تقیّه نکردم و چون همه رفتند ناگاه تمام چراغهای شبستان را
خاموش کردند و در را بروی من بستند و هر چه کمک خواستم و
فریاد زدم که من غریبم و زوّار هستم به من اعتنائی نکردند و در
آن وقت حالت وحشت و اضطراب عجیبی در من و فرزندم پیدا

شد با خود می‌گفتم اینها خیال کشتن ما را دارند، گریان و نالان با حالت اضطراب به حضرت حجة ابن الحسن امام زمان علیه السلام متوسل و از پروردگار به وسیله آن بزرگوار نجات خود را خواستیم.

ناگاه فرزندم که نزدیک دیوار بود و ناله می‌کرد گفت: پدر بیا که راه پیدا شد و ستونی که جزء دیوار و نزدیک به در شبستان است بالا رفته، چون نظر کردم دیدم تقریباً به مقدار دو سه وجب ستون از زمین بالا رفته به طوریکه به آسانی از زیر آن می‌توان خارج شد من و فرزندم از زیر آن خارج شدیم و چون بیرون آمدیم ستون به حالت اولیه خود برگشت و راه مسدود و بسته شد.

شکر خدا را به جا آوردم و فردا آمدم همانجا را ملاحظه می‌کردم هیچ اثری و نشانه‌ای از حرکت ستون دیده نشد و سر سوزنی هم شکاف در دیوار نمایان نبود.^(۱)

عدو کشید صف و قصد هدم دین دارد

بیا که جز تو بدین نیست یار مهدی جان

بر آستانه، چشمم بیا قدم بگذار

که جان به راه تو سازم نثار مهدی جان

بیا که چشم جهان در ره تو منتظر است
رمد کشیده و هم اشکبار مهدی جان
بیا ز پرده غیبت برون که دشمن دین
کند ز صولت تیغت فرار مهدی جان
بیا که خصم زهر سو نموده حمله بدین
بسیا که شیعه ندارد قرار مهدی جان
بسیا و مرهم و دارو بدرد مادر نه
که شد ز ضربت در بی قرار مهدی جان

«ما شاء الله عابدی»

﴿ در اثر توسل به ولی عصر علیه السلام بهبود یافتم ﴾

سید حسن برقعی می گوید:

با شخصی در قهوه خانه مسجد جمکران که مسافرین برای رفع خستگی می نشینند و چای می خورند برخورد کردم به نام احمد پهلوانی ساکن حضرت عبدالعظیم که گفت:

من چهار سال تمام است شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف می شوم آقای برقعی می گوید گفتم: قاعدتاً چیزی دیده ای که ادامه می دهی و قاعدتاً کسی که در خانه امام زمان علیه السلام آمد ناامید نمی رود و حاجتی گرفته ای؟!

گفت: آری اگر چیزی ندیده بودم که نمی آمدم، در سال قبل شب چهارشنبه ای بود که به واسطه مجلس عروسی یکی از بستگان نزدیک در تهران نتوانستم مشرف شوم گرچه مجلس عروسی گناه آشکاری نداشت، موسیقی و امثال آن و تا شام خوردم منزل رفتم و خوابیدم، پس از نیمه شب از خواب بیدار شدم، تشنه بودم خواستم برخیزم دیدم پایم قدرت حرکت ندارد، هر چه تلاش

کردم پایم را حرکت بدهم نتوانستم.
 خانواده را بیدار کردم، گفتم: پایم حرکت نمی‌کند، گفت: شاید
 سرما خورده‌ای. گفتم: فصل سرما نیست «تابستان بود». بالأخره
 دیدم هیچ قدرت حرکت ندارم.
 دوستی داشتم در همسایگی خود به نام اصغر آقا، گفتم به او
 بگویند بیاید، آمد.

گفتم: برو دکتری بیاور.
 گفت: دکتر در این ساعت نیست.
 گفتم: چاره نیست، بالأخره رفت، دکتری که نامش دکتر
 شاهرخی است و در فلکه حضرت عبدالعظیم مطب دارد آورد،
 ابتداء پس از معاینه چکشی داشت روی زانویم زد، هیچ نفهمیدم و
 پایم حرکت نکرد، سوزنی داشت در کف پایم فرو کرد، حالیم نشد
 در پای دیگرم فرو کرد، درد نگرفت، سوزن را در بازویم زد درد
 گرفت، نسخه‌ای داد و رفت، دکتر به اصغر آقا در غیاب من گفته
 بود خوب نمی‌شود سگته است.

صبح شد بچه‌ها از خواب برخاستند مرا با این حال دیدند
 شروع به گریه و زاری کردند مادرم فهمید به سر و صورت می‌زد،
 غوغائی در منزل ما بود، شاید در حدود ساعت ۹ صبح بود، گفتم:
 ای امام زمان من هر شب چهارشنبه خدمت شما می‌رسیدم ولی
 دیشب نتوانستم بیایم و گناهی نکرده‌ام، توجهی بفرمائید.
 گریه‌ام گرفت، خوابم برد در عالم رؤیا دیدم آقائی آمدند

عصائی به دستم دادند، فرمودند: برخیز.

گفتم: آقا نمی توانم.

فرمودند: می گویم برخیز.

گفتم: نمی توانم، آمدند و دستم را گرفتند و از جا حرکت دادند، در این اثناء از خواب برخواستم، دیدم می توانم پایم را حرکت دهم، نشستم، سپس برخواستم برای اطمینان خاطر از شوق جست و خیز می کردم و به اصطلاح پایکوبی می کردم ولی برای اینکه مبادا مادرم مرا به این حال ببیند و از شوق سخته کند خوابیدم.

مادرم آمد گفتم: به من عصائی بده حرکت کنم کم کم به او حالی کردم که در اثر توسل به ولی عصر علیه السلام بهبود یافتم.

گفتم: به اصغر آقا بگوئید بیاید، او آمد گفتم: برو به دکتر بگو بیاید و به او بگو فلان کس خوب شد، اصغر آقا رفت و برگشت گفت: دکتر می گوید دروغ است، خوب نشده، اگر راست می گوید خودش بیاید، خودم رفتم با اینکه با پای خودم رفتم گویا دکتر باور نمی کرد با این حال سوزن را برداشت و به کف پای من زد، دادم بلند شد، گفت چه کردی؟ شرح حال خود و توسل به حضرت ولی عصر علیه السلام را گفتم، گفت: جز معجزه چیز دیگر نیست، اگر اروپا و آمریکا رفته بودی معالجه پذیر نبود.^(۱)

از جهان دل به تو بستم بخدا مهدی جان
طالب وصل تو هستم بخدا مهدی جان
هر کجا یاد تو و ذکر تو و نام تو بود
بی تأمل به نشستم بخدا مهدی جان
تا سرکوی تو آئیم به تمنای وصال
همه از جام تو مستیم بخدا مهدی جان

«محمد علی شاه مرادی «مرشد»»

﴿ زمین بنور آن حضرت روشن می شود ﴾

در کتاب حقیقة الاحباب آمده است:

چهل و شش هزار جن و سیصد نفر از نقبا با حضرت ولی عصر علیه السلام می باشند و انواع بادها را خداوند مسخر آن حضرت می گرداند و نیروی حضرت آنچنان باشد که اگر بزرگترین درختهای عالم را بخواهند از ریشه برکنند می توانند.

و زمین در زیر پای آن حضرت و لشکرش پیچیده می شود که مسافتهای بسیاری را به اندک زمانی می روند و عصای حضرت موسی با آن حضرت می باشد که هرگاه بپندازند ازدهائی شود که مابین کام بالا و پائین او چهل ذراع باشد، هر چه فرماید فرو برد.

و پیراهنی که حضرت جبرئیل از بهشت آورد برای ابراهیم علیه السلام در وقتی که او را به آتش انداختند و آن را پوشید، آتش بر او سلامت گردید و همان پیراهن بود که یوسف علیه السلام در مصر گشود و بویش به مشام یعقوب علیه السلام در شام رسید و چون آوردند و رویش افکندند، چشمهایش روشن و بینا شد، حضرت صاحب الزمان در

وقت ظهور پوشیده باشد.

و انگشتر حضرت سلیمان علیه السلام در دست امام زمان علیه السلام می‌باشد و همه اسباب فتح و پیروزی و آثار انبیاء همراه آن حضرت باشد.

و در زمان سلطنت آن حضرت درندگان و چهارپایان به هم دیگر ضرر نرسانند، دزدان و مفسدان صالح شوند، حتی آنکه یک زن تنها با زینت و طلا از عراق به شام می‌رود و همه جا از دزدان و درندگان ایمن باشد و زمین به نور آن حضرت روشن گردد که حاجتی به ماه و آفتاب نباشد.

و عمر شیعیان زیاد شود که از یک مرد هزار پسر به وجود آید و خداوند عالمیان چنان مقرر فرماید که هر روزی مقابل ده روز فعلی باشد و شیعیان چنان غنی و ثروتمند شوند که هر چند بگردند فقری پیدا نشود.^(۱)

ای روشنی دیده خوبان کجائی

وی شمع فروزان شب تار کجائی

ای دسته گل سرسبد باغ رسالت

وی وارث پیغمبر مختار کجائی

بر مردم محروم و ستم‌دیده و رنجور
 ای آنکه توئی مونس و غم‌خوار کجائی
 جانها به لب آمد ز فراغ رخ ماهت
 هستیم همه طالب دیدار کجائی
 ای مهدی موعود بیا تا که نمائیم
 جان و سر خود بهر تو ایثار کجائی
 ای منتقم خون شهیدان ره حق
 بنیان کن بنیاد ستمکار کجائی
 گلشن شود از مقدم تو صحنه گیتی
 ای گلشن دین را گل بی خار کجائی

«محسن حافظی»

(۱۲)

﴿ به دعای حضرت پد دنیا آمدم ﴾

علی بن بابویه عریضه‌ای به حضور صاحب الامر امام دوازدهم علیه السلام نوشت و به وسیله حسن بن روح که نایب خاص حضرت بود تقدیم کرد، در آن نامه نوشته بود: حضرت دعا کنند، خداوند فرزندی به او عطا کند.

امام علیه السلام در جواب نامه نوشتند:

ما دعا کردیم از برای تو و خداوند به زودی دو فرزند نیکوکار بتو عنایت خواهد کرد، یکی را محمد نام بنه و دیگری را حسین.

و از محمد تألیفاتی و تصانیفی بسیار ماند که از جمله آنها کتاب پرارزش من لایحضره الفقیه است.

و از حسین نسل بسیار از محدّثین بهم رسید.

و محمد افتخار می‌کرد که من به دعای حضرت صاحب الامر به دنیا آمدم و استادان او، وی را تحسین می‌کردند و می‌گفتند:

سزاوار است کسی که به دعای امام دوازدهم علیه السلام به دنیا آمده
چنین باشد. (۱)

پرواز به بام روشن دل باید

در جنت وصل دوست منزل باید

او ناظر و حاضر است ما را همه حال

لیک آئینه حضور، قابل باید

۱ - همای سعادت: ج ۲، ص ۱۲۴. و منتهی الآمال: ص ۹۹.

(۱۳)

﴿ بابا مادرم خوب شد ﴾

یکی از بزرگان که در زمان طاغوت دو پسر خود را از دست داده بود، همسرش خیلی جزع و فزع می کرد و بالأخره به واسطه جزع و فزع و این مصیبت فلج شد، چشمهایش را هم تقریباً از دست داد.

این زن و مرد الآن هم هستند، یعنی برای این زن پیری زودرس پیدا شد، بنا شد که این زن را به تهران ببرند و در بیمارستان بخوابانند تا فلج او درمان شود.

این آقا می گفت: دیدم فردا اوّل اذان صبح مُهیا هستند این زن را ببرند، چند تا بچه هم دارد که بی سرپرستند، قدری نگران شدم، رفتم بالا و داشتم قرآن می خواندم، یک وقت متوجّه شدم که چه خوب است به آقا امام زمان علیه السلام توسل پیدا کنم، امّا لیاقت ندیدم که خودم متوسل شوم، خجالت کشیدم و به خدا عرضه داشتم: خدایا، یک نظری، لطفی بفرما که آقا امام زمان علیه السلام به ما عنایتی بکنند، می بینی وضع ما ناراحت کننده است، فلج بودن این

زن و بی سرپرست بودن این بچه‌ها، من هم که نمی‌توانم این بچه‌ها را سرپرستی کنم.

می‌گوید: چیزی نگفتم، فقط با خدا حرف زدم، توسل به امام زمانم همین بود، نصف شب یک وقت دیدم چراغها روشن شد و سر و صدا بلند شد، گفتم چه خبر است؟

پائین آمدم، یک دختر کوچک داشتم جلو آمد و گفت: بابا مامانم خوب شد، جلو رفتم دیدم که سالم است، علاوه بر این که سالم است پیری زودرس او هم برگشته و جوان شده، به علاوه چشمهایش هم خوب و سالم شد، بعداً خود زن قضیه را چنین تعریف کرد و گفت:

تنها در اطاق خوابیده بودم، یک دفعه اطاق روشن شد، نور مقدس حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه رو به من کرد و فرمود:

برخیز به شرطی که دیگر جزع و فزع نکنی، بلند شدم، آقا از اطاق بیرون آمدند، من همراه آقا آمدم، تا از در خانه تشریف بردند، یک وقت متوجه شدم که من سالم هستم.

زنی که فلج بود به تمام معنی سالم شد، چشمهایش برگشت، جوانی او هم برگشت وقتی ما چنین آقائی را داشته باشیم حیف است که به آقا امام زمان علیه السلام بی توجه باشیم و اتفاقاً همه ما هم بی توجه هستیم.

یک کسی خدمت آقا امام زمان علیه السلام رسیده بود، آقا فرموده بودند که من از شیعیانم گله دارم، برای این که مرا فراموش کردند. ما نباید آقا امام زمان علیه السلام را فراموش کنیم مخصوصاً شبها و روزهای جمعه.^(۱)

گسر نظر از راه عنایت کنی	جمله مهمّات کفایت کنی
ای به تو امید همه خاکیان	بسکه امید همه افلاکیان

۱ - پندها و حکایت‌های اخلاقی (آیت الله العظمی مظاهری): ص ۱۸۳.

﴿ به آن حضرت توسل پیدا کردم ﴾

عالم بزرگواری گفته بود: من پدر پیرم را با قافله به مشهد مقدس می‌بردم، وقتی به نیشابور رسیدیم، به حمام رفتیم و لباس شستیم و من خیلی خسته شدم، قافله، اول شب حرکت کرده بود و من در خواب بودم و پدرم و دیگر افراد متوجه من نشده بودند، وقتی بیدار شدم دیدم نزدیک است آفتاب طلوع کند، از اول شب تا صبح خوابیده بودم و قافله هم رفته بود و راه هم مخوف و ترسناک بود، خیلی ناراحت بودم به خصوص برای پدر پیرم که سرپرست نداشت و دستم از همه جا کوتاه بود.

ناگهان متوجه شدم که من آقا دارم، پناه دارم، در بن‌بست‌ها او است که به فریاد می‌رسد و باید او را صدا کنم، از این رو به امام زمان علیه السلام توسل پیدا کردم و گفتم:

«یا ابا صالح المهدی ادرکنی»

«در روایات می‌خوانیم، اگر کسی امام زمان علیه السلام را با این لفظ در گرفتاری‌ها بخواند آقا به فریاد او می‌رسند»

من با این لفظ به آن حضرت توسل پیدا کردم، یک وقت دیدم

چند نفری پیدا شدند، یکی از آنها به من گفت: این راه را بگیر و برو، و دیگر نه او با من حرفی زد و نه من با او حرف زدم. من سوار شدم، چند دقیقه‌ای بیش راه نرفتم که قهوه‌خانه‌ای پیدا شد که منظره خیلی خوبی داشت، فواره‌ها، آب روان، تخت‌هایی که اطراف حوض گذاشته بودند و... رفتم و نشستم چای آوردند خوردم، چای دوم را هم خوردم، چای سوم را که آوردند متوجه شدم که پول ندارم گفتم: آقا من پول ندارم. گفت اینها مال توست ما از تو پول نمی‌خواهیم و من متوجه نبودم که چه خبر است.

خستگی من تمام شد، دوباره سوار شدم، دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید که به قافله رسیدم، قافله از اول شب تا صبح حرکت کرده بود، ولی من در مدت چند دقیقه به قافله رسیدم، دیدم قافله به منزل رسیده است و دارند پیاده می‌شوند.^(۱)

شمس و قمر شمسۂ ایوان تو است	جن و ملک بنده دربان تو است
مطلع والشمس بود روی تو	مظهر والیل دو گیسوی تو
دیده خلقی همه در انتظار	کز پس این پرده شوی آشکار
هر چه ز بیگانه دخیل تواند	جمله در این راه طفیل تواند
محتجب از خلق جهان تا بکی	در پس این پرده نهان تا بکی
ما که نداریم به غیر از تو کس	ای شه خوبان تو به فریاد رس

«مرحوم عباس حسینی جوهری «ذاکری»»

﴿ هیجده سال کی تو را تنها گذاشتیم ﴾

استاد بزرگوار ما آن مرد عظیم الشأن علامه طباطبائی رحمه الله علیه فرمودند:

در نجف اشرف یک وقت فقر بر من رو آورد، خیلی برایم زندگی مشکل شد، قرض اطرافم را گرفته بود، بعد از نماز صبح در غم و غصه فرو رفتم توی فکر رفتم معلوم است علامه طباطبائی بعد از نماز صبحشان بعد از نماز شبشان باید بروند توی قرآن، می گوید رفتم توی فکر، همین طور که فکر می کردم که قرضم چه می شود و آنرا چه کنم، این فقر را چه کنم؟ یک وقت حضرت ولی عصر «عجل الله تعالی فرجه الشریف» در را باز نمودند و همان دم فرمودند:

هیجده سال کی تو را تنها گذاشتیم و رفتیم.

آن وقت متوجه شدم، عجب گناه بزرگی کرده ام، امروز به جای قرآن رفتم تو فکر فقرم که چه کنم، با فرضی که من امام زمان علیه السلام را دارم من خدا را دارم، چرا یا رب، یا رب، یا ابا صالح ادرکنی،

اینها کجا رفتند که غم و غصه بجایش آمده، بعد هم فکر می کردم، هیجده سال یعنی چه؟ حساب کردم دیدم با اول طلبگی ام جور نمی آید، با ازدواجم جور نمی آید فکر کردم دیدم که با آمدن نجفم درست نمی آید، یادم آمد که با عمامه گذاشتن بر سرم درست در می آید فهمیدم که عمامه ام یک ارزشی نزد امام زمان علیه السلام دارد.^(۱)

خستگان درد را هنگام درمان خواهد آمد
 تشنگان وصل را پایان هجران خواهد آمد
 غم مخور ای دل غمین یعقوب از هجران که آخر
 یوسف مصر ملاحی سوی کنعان خواهد آمد
 صبر اگر شبهای تاریک فراقش را نمودی
 صبح وصلش همچو خورشیدی نمایان خواهد آمد

﴿ به برکت امام زمان خود، برویم ﴾

حضرت آیت الله العظمی حاج سید محمد باقر شفتی رحمة الله علیه معروف به حجة الاسلام شفتی فرمودند: من همیشه از حضرت بقية الله ارواحنا فداه می خواستم که مرا به مشاهدۀ جزیرۀ خضراء و بحرایض و شهرهائی که اولاد حضرت در آن جا بر جمعیت زیادی که در نهایت عظمت هستند، حکومت دارند، موفق گرداند و خدا را به حق ولی خود عجل الله تعالی فرجه الشریف قسم دادم که صحت این امر بر من معلوم شود.

تا این که شب عید غدیر که شب جمعه بود، ثلث آخر شب کنار باغچه‌ای که در خانه ما در بیدآباد اصفهان است، راه می رفتم ناگاه سید مجللی را دیدم که به سیمای علماء بود، ایشان مرا به تمام آنچه که در دل داشتم خبر داد و هم چنین به صحت آن شهرها و بلادی که در جزیره خضراء است آگاه نمود و فرمودند:

آیا می خواهی به چشم خود ببینی تا برای تو و سایر اولی الابصار «صاحبان بصیرت» عبرتی باشد؟

گفتم: بله، آقای من در این صورت منت بزرگی بر من می‌گذارید.

فرمود: بیا دو چشمت را بر هم بگذار و هفت مرتبه بر جدّت محمد ﷺ و آل او صلوات بفرست، آنچه دستور داد، انجام دادم. بعد فرمود:

دو چشمت را باز کن و نظر کن بین آیات و نشانه‌های الهی چه می‌بینی؟

چشمها را گشودم، شهری را دیدم که خانه‌هایش دور و طرف راست و چپ آن از درخت و گل، سبز و خرم بود، کانهَا جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ.

«مانند بهشت که نه‌هایی در آن جاری است» بعد فرمود: به آخر آن درختها نظر کن و به آن جا برو، مسجد و امامی را می‌بینی که نماز صبح را بجا می‌آورد، پشت سر او جماعت و صفوفی است که نهایت ندارد، نماز خود را به آن امام اقتداء کن که او از طبقه هفتم اولاد حضرت صاحب الزمان ﷺ و نامش عبدالرحمن است، بعد از نماز مرا آن جا می‌بینی.

حسب الامر به راه افتادم و دیدم زمین خود به خود زیر پای من طیّ می‌شود تا به آن مسجد و به همان کیفیتی که گفته بود، رسیدم، آن امام، مثل ماه شب چهارده نورانی و در محراب ایستاده بود، ایشان مرا دید و من او را زیارت کردم، فرمودند:

«مرحباً بک» «خوش آمدی» به درستی که خدا بر تو منت گذارد.

مسائلی که در رابطه با احکام مشکل بود، از ایشان سؤال کردم و جواب گرفتم. بعد هم مرا اکرام و انعام نمودند، آنگاه نماز فجر را بجا آورد، به او اقتداء نمودم و مشغول به تعقیباتی که داشتم شدم تا آن که نزدیک طلوع آفتاب شد این جا از ذهنم گذشت که در چنین وقتی من با مردم نماز می خوانده ام و آنها لابد به عادت هر روز منتظر می باشند، اما امروز گذشت و به آنها نمی رسم.

در این وقت شنیدم آن سید و امام که در محراب نشسته بود، می گوید: مترس و محزون مباش که به زودی تو را به جای خود می رسانیم و با آنها نماز می خوانی.

ناگاه دیدم آن سید اولی نزد من است، دست مرا گرفت و گفت به برکت امام زمان خود برویم، فوراً خود را در مسجد بید آباد دیدم، با جماعت نماز خواندم و آن سید را هم دیگر ندیدم.^(۱)

ای فدای رخ نیکویت من	ای بقربان خال رویت من
ای فدای جمال تابانت	وی به قربان طُره مویت من
ای فدای دو چشم حق بینت	دیده دارم نگر بسویت من
روز و شب مه‌دیا بسپیمایم	بحر و بر را به جستجویت من

می‌زنم چون به هر دیار قدم	گیرم آن جا خبر ز کویت من
هر گلی را که می‌نمایم بو	یباد آرم همی ز بسویت من
چکنم ای ضیاء دیده اگر	جان سپارم در آرزویت من
هر کجا صحبتی ز اغیار است	لیک باشم بگفتگویت من
بسجده‌ای عزیز جان دارم	آبرو را ز آبرویت من
با دو صد اشتیاق شائق گفت	ای به قربان خنق و خویت من ^(۱)

﴿ در آن حال حضرت را دیدم ﴾

ملا زین العابدین سلماسی که از شاگردان مقرب «سید بحرالعلوم
رحمة الله علیه» بود فرمود: روزی در حرم سامراء من و عده‌ای به
امامت علامه بحرالعلوم به نماز ایستادیم، بعد از تشهد رکعت دوم
حالتی برای سید عارض شد که اندکی توقف کرد، آنگاه
برخواست و به نماز ادامه داد.

بعد از نماز همگی ما از آن توقف متعجب بودیم ولی کسی را
جرأت پرسیدن علت آن نبود.

به منزل بازگشتیم و سفره غذا آماده شد، یکی از سادات حاضر
در مجلس به من اشاره کرد که از آن جناب علت توقف را سؤال
کنم و گفت که چون توبه سید نزدیکتر از ما هستی مناسب است تو
درباره مطلب سؤال کنی.

مرحوم سید متوجه مکالمه ما شد و به من فرمود: در چه
موضوعی گفتگو می‌کردید؟

من که از همه جسارتم بیشتر بود گفتم: ایشان می‌خواهند بدانند

آن حالتی که در نماز برایتان عارض شد چه علتی داشت؟!
 مرحوم علامه فرمودند: در آن حال دیدم حضرت حجت امام
 زمان سلام الله علیه برای عرض سلام به پدر بزرگوارش وارد حرم
 شدند، از مشاهده نور آن حضرت چنان حالتی به من دست داد تا
 این که از حرم مطهر خارج شدند!^(۱)

ای صاحب عشق و عقل دیوانه تو
 حیران تو آشنا و بیگانه تو
 دیدار تو را همه نشانی دارند
 ای در همه جا کجاست پس خانه تو

«قیصر امین پور»

(۱۸)

﴿ این شخص حضرت حجت علیه السلام بود ﴾

شیخ محمد رشتی معروف به شیخ محمد صاحب الزمانی
فرمود:

در سال ۱۳۳۸ هـ ق با کشتی به حج بیت الله الحرام مشرف
شدم، در شهر جدّه تمام مخارج سفرم را دزدیدند، همسفری‌های
من به خاطر این که مجبور به کمک کردن من نشوند از من دوری
نمودند، لذا از هر جهت ناامید و بیچاره ماندم، از کشتی خارج
گردیدم و مُحَرَّم شدم و بعد هم متوجّه مکه معظمه شدم و از در
بنی شیبّه داخل مسجدالحرام گردیدم و برای هر چه بر سرم می‌آید،
آماده شدم.

چون چاره‌ای نداشتم در مسیر رفت و آمد حُجّاج با حال تضرّع
به خدای تعالی ایستاده و عرض کردم: پروردگارا اگر در مشهد
مقدس این معامله با من می‌شد به حضرت رضا علیه السلام شکایت
می‌کردم، آیا در بین این همه حاجی مخارج من باید سرقت شود؟
ناگاه مردی خوشرو که چشمهای سیاهی داشت و هیچ کس را

به آن خوشروئی و خوش قامتی ندیده بودم و در لباس اهل یمن بود به من فرمود: خیر است چه بسیار مخارجی که سرقت شده است، مخارج فلان سید را هم برده‌اند، داخل طواف شو و خود را مشغول کن.

شیخ رشتی می‌گوید به او به عربی گفتم: ای برادر از من چه می‌خواهی؟ مرا بگذار و برو.

او به روی من تبسم نمود و من هم مشغول طواف شدم، چند قدمی که رفتم، دو مرتبه آمد و گوشه لباس احرام مرا کشید و گفت:

بیا به تو مقداری پول بدهم ان شاء الله به مدینه مشرف می‌شوی و به زینبیه می‌روی و از راه شام به نجف اشرف بر می‌گردی، خرجی تو تمام می‌شود و آن جا انشاء الله به قدری که به راحتی به خراسان برسی، پول می‌رسد.

وقتی گوشه احرام مرا گرفت صد و چهارده لیره عثمانی شمرد و در احرام من ریخت، یکی از آنها روی زمین افتاد و فرمود: احرام را محکم ببند تا پولت را نذرند، من خم شدم تا لیره‌ای را که افتاده بود از روی زمین بردارم و با خود گفتم: ببینم این لیره‌ها چیست که به من داده است؟ سرم را بلند کردم، ولی کسی را ندیدم، آن وقت دانستم که این شخص حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است.

بعداً به نجف اشرف رسیدم، خرجی من تمام شد و از آن جا به کربلای مُعلی شرفیاب شدم، این سفر من، سال آخر عمر مرحوم میرزا محمد تقی شیرازی رحمة الله علیه و در دهه عاشورا بود، ایشان شبهای دهه را روضه خوانی و اطعام می‌کردند، منبری هم تنها من بودم بعد از دهه عاشورا، آن قدر به من پول دادند که مرا با کمال راحتی به خراسان رسانید.^(۱)

ای دور ز ما، همیشه با ما در آئینه روی توست با ما؟
ما سوی تو رهسپار و از تو افسوس! چقدر مانده تا ما؟

حبیب واحدی

۱ - عبقری الحسان شیخ علی اکبر نیاوندی: ج ۱، ص ۱۱۶، و خلاصه ص ۲۱۶.

﴿ چون تو ما را یاری کردی ﴾

یکی از شیعیان خاندان عصمت و طهارت علیه السلام می گوید:
 روزی نزد پدرم بودم، مردی را دیدم که با او صحبت می کرد،
 ناگاه در بین سخن گفتن، خواب بر او غلبه کرد و عمامه اش از
 سرش افتاد اثر زخم عمیقی بر سرش ظاهر شد، از او سؤال کردم،
 جریان این جراحت که به ضربات شمشیر می ماند چیست؟
 گفت: اینها از ضربه شمشیر در جنگ صفین است!
 حاضرین تعجب کرده به او گفتند جنگ صفین مربوط به قرنهای
 پیش است و یقیناً تو در آن زمان نبوده ای، چطور چنین چیزی
 امکان دارد؟

گفت: بله همین طور است که می گوئید، من روزی به طرف
 مصر سفر می کردم، در بین راه مردی از طایفه غَرّه با من همراه شد،
 با هم صحبت می کردیم که در بین صحبت از جنگ صفین یاد
 شد، آن مرد گفت: اگر من در آنجا حاضر بودم، شمشیر خود را از
 خون علی علیه السلام و اصحابش سیراب می کردم.

من هم گفتم: اگر من حاضر بودم، شمشیر خود را از خون معاویه و یارانش رنگین می کردم.

آن مرد گفت: علی و معاویه و آن یاران که الآن نیستند، ولی من و تو که از یاران آنهائیم، بیا تا حق خود را از یکدیگر بگیریم و روح ایشان را از خود راضی نمائیم، این را گفت و شمشیر را از نیام خارج نمود من هم شمشیر خود را از غلاف کشیدم و به یکدیگر در آویختیم.

درگیری شدیدی واقع گردید، ناگاه آن مرد ضربه‌ای بر فرق سرم وارد کرد که افتادم و از هوش رفتم، دیگر ندانستم که چه اتفاق افتاد، مگر وقتی که دیدم مردی مرا با ته نیزه خود حرکت می دهد و بیدار می نماید، چون چشم گشودم، سواری را بر سر بالین خود دیدم که از اسب پیاده شد، دستی بر جراحت و زخم من کشید، گویا دست او داروئی بود که فوراً آن را بهبودی بخشید و جای ضربه را خوب کرد، بعد فرمود: کمی صبر کن تا برگردم.

آن مرد بر اسب خود سوار شد و از نظرم غایب گردید، طولی نکشید که مراجعه نمود و سر آن مرد را که به من ضربه زده بود بریده و در دست داشت و اسب او و اثاثیه مرا با خود آورد.

فرمود: این سر، سر دشمن تو است، چون تو ما را یاری کردی ما هم تو را یاری نمودیم، و لَيَنْصُرَنَّ اللَّهُ مَنْ يَنْصُرُهُ «یقیناً خدای تعالی»، کسی که او را یاری کند یارش می نماید.

وقتی این قضیه را دیدم مسرور گشتم و عرض کردم، ای مولای من تو کیستی؟

فرمود: من «م ح م د» ابن الحسن، صاحب الزمان هستم، بعد فرمودند: اگر راجع به این زخم از تو پرسیدند: بگو آن را در جنگ صفین به سرم زده‌اند، این جمله را فرمودند: و از نظرم غایب شدند.^(۱)

غم مخور ای دل که آخر مهدی دین می‌رسد
یوسف گمگشته با صد عزّ و تمکین می‌رسد
پرچم کفر و ضلالت را نماید سرنگون
هادم بنیاد شرک و فتنه لیکن می‌رسد
آن امیر دادگستر حجة یکتای حق
بهر ویران کردن کاخ شیاطین می‌رسد
مهدی دوران و پرچمدار عدل و اقتدار
عنقریب از لطف حق با چهره حق‌بین می‌رسد
از برای انهدام مسند شاهان جور
صاحب تخت و کلاه و مسند و زین می‌رسد
ای دل افسرده از هجران مهدی غم مخور
عاقبت از بهر قلب خسته تسکین می‌رسد^(۲)

۱ - عبقری الحسان: ص ۷۸.

۲ - کتاب به عشق مهدی: ص ۵۴.

(۲۰)

﴿ جوان خوشروئی را دیدم ﴾

در کتاب بحارالانوار آمده است که عده‌ای از اهل نجف برای من نقل کرده‌اند:

مردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بیت الله الحرام بود، در نجف به مرض شدیدی مبتلا و پاهاى او خشک شد و قدرت راه رفتن نداشت، دوستانش او را در نجف نزد یکی از خوبان گذاشتند آن مرد صالح و شایسته حجره‌ای در صحن مقدّس داشت و هر روز در را به روی او می‌بست و برای تماشا و جمع آوری دُرّ به صحرا می‌رفت.

روزی مرد کاشانی به آن شخص گفت: دلم تنگ شده و از این مکان خسته شده‌ام، امروز مرا با خود ببر و در جائی بینداز و بعد هر جا که خواستی برو، آن مرد راضی شد و او را با خود به خارج شهر نجف برد، آن جا مکانی بود که به آن مقام حضرت قائم علیه السلام می‌گفتند.

مريض کاشانی می‌گوید: مرا در آن جا نشاند و لباس خود را در

حوضی شست و بر روی درختی که همان جا بود، انداخت و به طرف صحرا رفت، من در آن مکان تنها ماندم و فکر می‌کردم که بالاخره کار من به کجا منتهی می‌شود.

ناگاه جوان خوشروی گندمگونی را دیدم که داخل صحن مقام شد به من سلام کرد و به حجره‌ای که در آن مقام بود، رفت و نزد محراب آن چند رکعت نماز با خضوع و خشوع بجا آورد که من هرگز نماز به آن خوبی ندیده بودم، وقتی از نماز فارغ شد، پیش من آمد و احوال مرا پرسید. به او گفتم: به بلایی مبتلا شده‌ام که سینه من از آن تنگ شده است نه خدا مرا از آن عافیت می‌دهد که سالم گردم نه مرا از دنیا می‌برد، تا رها شوم.

آن مرد به من فرمود: ناراحت نباش به زودی حق تعالی هر دو را به تو عطا می‌کند و از آن مکان رفت، وقتی خارج شد، دیدم لباس دوستم که آن را شسته بود، از روی درخت افتاد، از جا برخوایم و آن را دوباره شسته و بر درخت انداختم، بعد از آن با خود فکر کردم و گفتم: من که نمی‌توانستم از جا برخیزم، چطور شده که بلند شده و راه رفتم؟ و باز وقتی بیشتر دقت کردم هیچ گونه درد و مریضی در خود ندیدم، فهمیدم که آن بزرگوار حضرت قائم علیه السلام بود و حق تعالی به برکت و اعجاز ایشان، مرا عافیت بخشیده است.

از صحن آن مقام خارج شدم و به صحرا نظر کردم، اما کسی را

ندیدم، خیلی ناراحت شدم که چرا من آن حضرت را نشناختم، بعد از مدتی صاحب حجره آمد، وقتی سلامت مرا دید متحیر گشت و جریان را از من پرسید من هم تمام قضیه را به او خبر دادم، او بسیار حسرت خورد که فیض ملاقات آن حضرت از دستش رفته است با او به حجره رفتیم.

اهل نجف می گویند: مرد کاشانی سالم بود تا اینکه دوستان و رفقای از حج برگشتند چند روز با ایشان بود، دوباره مریض شد و فوت کرد و در صحن امیرالمومنین علیه السلام دفن شد و درستی آن دو مطلبی که حضرت ولی عصر علیه السلام به او خبر داده بودند ظاهر شد، یکی عافیت از مرض و دیگری از دنیا رفتن بود.^(۱) اگر عنایتی بر این گدا کنی چه می شود

میس وجود جان من طلا کنی چه می شود

غم و فراق و دوریت گرفته سینه مرا

اگر که عقده دلم تو وا کنی چه می شود

بزخمهای جان من بنه ز لطف مرهمی

به قلب زار من اگر شفا دهی چه می شود

۱ - منتهی الآمال: ص ۵۳۵، و عبقری الحسان: ص ۱۷۵.

﴿ سوار شو تا تو را به آنها برسانم ﴾

سید علی خان مشعشی در کتاب خیرالمقال فرموده است:
مردی از اهل ایمان به نام شیخ قاسم، خیلی به حج می‌رفت، او
می‌گفت:

در یک سفر روزی از راه رفتن خسته شدم، زیر درختی
خوابیدم و خوابم طول کشید، حجاج هم از من گذشتند و بسیار
دور شدند، وقتی بیدار شدم متوجه شدم که خیلی خوابیده‌ام و
حجاج از من دور شده‌اند، از طرفی نمی‌دانستم به کدام سمت
متوجه شوم، لذا به طرفی متوجه شدم و با صدای بلند فریاد
می‌زدم، یا اباصالح و با این جمله حضرت صاحب الامر علیه السلام را
قصد می‌کردم.

همان طوری که سید بن طاووس در کتاب آمان فرموده است،
ایشان در آن کتاب می‌فرماید: در وقت گم کردن راه، این جمله
گفته شود.

در حال فریاد زدن بودم که ناگاه شخصی را دیدم که بر شتری

سوار است ایشان در زِی و شمایل عربهای بدوی بود وقتی مرا دید، فرمود: از حجاج دور افتاده‌ای؟ عرض کردم: آری. فرمود: پشت سرم سوار شو تا تو را به آنها برسانم. من هم پشت سر ایشان سوار شدم، ساعتی طول نکشید که به قافله رسیدیم و در نزدیکی آنها مرا پیاده کرد و فرمود: پی کار خود برو، عرض کردم: عطش و تشنگی مرا اذیت کرده است، در این جا از زیر شتر خود مشک آبی در آورد و مرا از آن سیراب نمود، به خدا قسم از آن آب گواراتر نخورده بودم، پس از نوشیدن آب، رفتم تا به حجاج رسیدم، بعد متوجه او شدم، اما کسی را ندیدم، قبلاً هم ایشان را در بین حجاج ندیده بودم و بعد از این جریان هم ندیدم.^(۱)

بهر کجا که پا نهی فدای خاک پای تو

براه خود اگر مرا فدا کنی چه می‌شود

تمام گشته عمر من، به لب رسیده جان من

رحم بحال زار من شها کنی چه می‌شود

﴿ در این مرض نخواستی مُرد ﴾

شیخ حرّ عاملی صاحب کتاب وسائل الشیعة رحمة الله علیه در کتاب شریف اثبات الهداة می نویسد من در زمان کودکی که ده سال داشتم مبتلا به مرض سختی شدم که همه از درمانم عاجز ماندند. اقوام و خویشان دور بستم جمع شدند و برای از بین رفتن و مردنم گریه می کردند و یقین داشتند که من می میرم. در آن شب پیامبر ﷺ و دوازده امام علیهم السلام را دیدم که دور من ایستاده بودند.

به آنها سلام کردم و با یک یک آنها مصافحه نمودم و بین من و امام صادق علیه السلام سخنی مذاکره شد که در خاطر من ماند ولی یادم هست که آن حضرت در حق من دعاء کردند اما وقتی که با حضرت ولی عصر علیه السلام مصافحه می کردم گریه کردم و گفتم ای آقا و مولای من می ترسم که با این کسالت و مرض بمیرم و موفق به تحصیل علم و عمل به آن نشوم.

حضرت فرمودند: نترس در این مرض نخواستی مُرد، خداوند تو

را شفا می‌دهد و عمر طولانی می‌کنی، آنگاه ظرف آبی که در دست مبارکش بود به من دادند، من از آن آب آشامیدم و فوراً شفا یافتم و آن مرض بکلی از من برطرف شد.

خویشان و فامیل تعجب کردند و همه متحیر بودند تا آنکه پس از چند روز آنها را از این قضیه مطلع ساختم.^(۱)

در گوش جان پیچیده باز، آوای مهدی
 با چشم دل بینم کنون سیمای مهدی
 تنها نه گوش من شنید این آیت عشق
 کامشب جهانی بشنود آوای مهدی
 بر عرشیان دارد مباحات آن دو چشمی
 کز جان ببیند قامت رعناي مهدی

۱ - اثبات الهداة: ج ۷، ص ۳۷۸، ملاقات با امام زمان علیه السلام: ج ۱، ص ۱۷۲.

﴿ حضرت را در خواب دیدم ﴾

در تهران مرد پینه دوزی بنام سید عبدالکریم بود که اکثر علماء اهل معنی معتقد بودند که گاهی حضرت ولی عصر علیه السلام به مغازه مُحَقَّر او تشریف می بردند و با او می نشینند و هم صحبت می شوند. لذا بعضی از آنها بامید آنکه زمان تشریف فرمائی حضرت ولی عصر علیه السلام را درک کنند، ساعتها در مغازه او می نشستند و انتظار ملاقات حضرت را می کشیدند و شاید بعضیها هم بالاخره به خدمتش مشرف می شدند.

مرحوم سید عبدالکریم اهل دنیا نبود حتی خانه مسکونی نداشت و تنها راه در آمدش کفاشی و پینه دوزی بود. یکی از تجار محترم بازار تهران که بسیار مورد وثوق علماء بزرگ و مراجع تقلید بود نقل کرد.

که مرحوم سید عبدالکریم در منزل یکی از اهالی تهران مستاجر بود با اینکه صاحب خانه زیاد رعایت حال او را می کرد، در عین حال وقتی اجاره اش به سر آمده بود حاضر نشد که دوباره منزل را

باو اجاره دهد و به او ۱۰ روز مهلت داد که منزل دیگری برای خود تهیه کند.

روز دهم در عین اینکه نتوانسته بود خانه دیگری اجاره کند منزل را طبق وعده‌ای که به صاحب خانه داده بود تخلیه کرده و وسائل منزل را کنار کوچه گذاشته بود و نمی‌دانست که چه باید بکند؟

در این اثناء حضرت بقیه الله ارواحنا فداء نزد او می‌روند و می‌گویند:

ناراحت نباش، اجدادمان مصیبت‌های زیادی کشیده‌اند.

سید عبدالکریم می‌گوید: درست است ولی هیچ یک از آنها مبتلا به ذلت اجاره نشینی نشده بودند.

حضرت تبسمی می‌کنند و به این مضمون با مختصر کم و زیادی می‌فرمایند:

درست است ما ترتیب کارها را داده‌ایم، من می‌روم پس از چند دقیقه دیگر مسئله حل می‌شود.

آن تاجر تهرانی که قضیه را نقل می‌کرد می‌گفت: که شب قبل من حضرت ولی عصر علیه السلام را در خواب دیدم، ایشان بمن فرمودند: فردا صبح فلان منزل را به نام سید عبدالکریم می‌خری و در فلان ساعت او در فلان کوچه نشسته، می‌روی و کلید منزل را به او می‌دهی.

من از خواب بیدار شدم ساعت ۸ صبح سراغ آن منزل رفتم، دیدم صاحب آن خانه می‌گوید: چون قرض داشتم دیشب متوسل به حضرت بقیه الله ارواحنا فداه شدم که این خانه بفروش برسد تا من قرضم را بدهم.

من خانه را خریدم و کلیدش را گرفتم و وقتی خدمت مرحوم سید عبدالکریم رسیدم که هنوز تازه حضرت بقیه الله علیه السلام تشریف برده بودند.

خداوندا آن تاجر محترم که از دنیا رفته و مرحوم سید عبدالکریم را رحمت کند.^(۱)

چه خوش است گر بینم رخ دل ربای مهدی

که هوای دل نباشد بجز از هوای مهدی

چه خوش است گر کنم جان بفدای مقدم او

سر و جان ندارد ارزش که شود فدای مهدی

چه خوش است دست حاجت بزنم بدامن او

چه خوش است گر گذارم سر خود پپای مهدی

﴿ اگر شفائی هست در آنجاست ﴾

شخصی به نام آقای بلور ساز خادم کشیک دوم آستان قدس رضوی معجزه‌ای از حضرت ولی عصر نقل می‌کند، می‌گوید: من مبتلا به درد دندان شدم، برای کشیدن دندان نزد دکتر رفتم. دکتر گفت: غده‌ای کنار زبان شماست که باید عمل شود «آن غده را عمل کردم» با آن عمل من لال شدم و دیگر هر چه خواستم حرف بزنم نمی‌توانستم و همه چیزها را می‌نوشتم، هر چه نزد دکترها رفتم فایده‌ای حاصل نشد، خیلی گرفته و ناراحت شدم. چند ماه بعد خانم بنده برای معالجه درد دندان نزد دکتر رفت وقت کشیدن دندان ترسی و وحشتی برایش عارض شد.

دکتر می‌پرسد: چرا می‌ترسی؟

همسرم گفت: شوهرم دندانی کشید و جریان را کُلاً برای دکتر می‌گوید دکتر می‌گوید: عجب! آن آقا شوهر شما بود؟ می‌گوید آری.

دکتر گفت: در عمل جراحی رگ گویائی صدمه دیده و قطع

شده و این باعث لال شدن ایشان شد. و دیگر فایده ندارد، زن خیلی ناراحت به خانه بر می‌گردد و شب خوابش نمی‌برد، مرد می‌نویسد: چرا ناراحت هستی؟

می‌گوید: جریان این است که دکتر گفته: شما خوب نمی‌شوید ناراحتی مرد زیادتر شده و به تهران می‌آید خدمت آقای علوی می‌رسد. آقای علوی می‌فرماید: راهنمایی من این است که ۴۰ شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروی، اگر شفایی هست در آنجاست و لذا از مشهد که بر می‌گردد. برای چهل هفته بلیط هواپیما تهیه می‌کند که شبهای سه‌شنبه در تهران و شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مُشرف شود.

در هفته ۳۸ که نماز می‌خواند و برای صلوات سر به سجده می‌گذارد یک وقت متوجه می‌شود که همه جا نورانی شد و یک آقای وارد شد و مردم به دنبال او هستند، می‌گویند حضرت حجت است، خیلی ناراحت می‌شود که نمی‌تواند سلام بدهد. لذا در کناری قرار می‌گیرد ولی حضرت نزدیک او آمدند و می‌فرمایند: سلام کن.

اشاره به زبان می‌کند که من لالم والا بی‌ادب نیستم، حضرت بار دوم با تشر می‌فرمایند سلام کن، بلافاصله زبانش باز می‌شود و سلام می‌کند، در این هنگام پرده کنار رفته و خود را در حال سجده می‌بیند. این جریان را افرادی که آن را قبل از لال شدن و در

حین لالی و بعد از لالی دیده بودند در محضر حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی شهادت دادند و نوار ایشان را هم پُر کرده‌اند محفوظ است.^(۱)

گر که ببینم آن رخت دگر چه خواهم از خدا
اگر تو حاجت مرا روا کنی چه می‌شود
خوشا به حال دیده‌ای که دیده روی ماه تو
موفق ار مرا بآن لقا کنی چه می‌شود

﴿ من در همین قلعه‌ها هستم ﴾

مرحوم آیت الله میرجهانی که یکی از ملازمین آیت الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی مبتلا به کسالت نقرس و سیاتیک شده و چندین سال در اصفهان و تهران و خراسان معالجه قدیمی و جدید نمودند و ابداً افاقه‌ای حاصل نشد.

تا اینکه «بعضی از دوستان آمدند ایشان می‌فرمایند» مرا به شیروان بردند و در مراجعت در قوچان توقف و روزی به زیارت امام زاده‌ای که در خارج شهر قوچان فعلی و معروف به امام زاده ابراهیم است رفته و چون هوای لطیف و منظره جالبی داشت، رفقا گفتند: نهار را در اینجا بمانیم، جای خوبی است، گفتم عیبی ندارد. پس آنها مشغول تهیه غذا شدند و من گفتم: برای تطهیر به رودخانه می‌روم دوستان گفتند: راه قدری دور است و برای درد پای مشکل است.

گفتم: آهسته آهسته می‌روم، و رفتم تا به رودخانه رسیده و تجدید وضو نمودم و در کنار رودخانه نشسته و نگاه به مناظر

طبیعی می‌کردم که دیدم شخصی که لباس نمدی چوپانی در برداشت، آمد و سلام کرد و گفت: آقای میرجهانی شما با اینکه اهل دعا و دوا هستی هنوز پای خود را معالجه نکرده‌ای؟

گفتم: تا کنون که نشده. گفت: آیا دوست داری «یا مایل هستی» من درد پایت را علاج کنم؟

گفتم: البته، سپس آمد و کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی درآورد و اسم مادر مرا پرسید «یا برد» و سر چاقو را بر موضع درد گذارد و به پائین کشید تا به پشت پا آورد و فشاری داد که بسیار متألم و ناراحت شده، آخ گفتم، پس چاقو را برداشت و گفت: برخیز خوب شدی، خواستم مانند همیشه با کمک عصا برخیزم، عصا را از دست من گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت، پس دیدم پایم سالم است برخاستم ایستادم و دیگر ابداً پایم درد نداشت.

پس به او گفتم: شما کجا هستید؟ گفت: من در همین قلعه‌ها هستم و با دست خود به اطراف اشاره کرد.

گفتم: پس من کجا خدمت برسم؟ فرمود: تو آدرس مرا نخواهی دانست ولی من منزل شما را می‌دانم کجاست و فرمود: هر وقت مقتضی باشد خودم نزد تو خواهم آمد و رفت.

در همین موقع دوستان رسیدند و گفتند آقا، عصا کو؟ گفتم:

آقا را دریابید، پس هر چه تفحص کردند اثری از او نیافتند.^(۱)
 علامه میرجهانی اشعار بسیار پرمغز در رابطه با امام زمان علیه السلام
 دارند و اشعار ذیل نمونه از اشعار آن مرحوم است.

من که از آتش هجران تو دلسوخته‌ام
 آتش عشق به کانون دل افروخته‌ام
 به تمنای وصال تو من ای مهر مثال
 روز و شب دیده امید به ره دوخته‌ام
 به یکی جلوه رویت همه دادم از دست
 سود و سرمایه یک عمر که اندوخته‌ام
 خسروا نیست متاعی دگرم جز تن و جان
 که به سودای لقایت همه بفروخته‌ام
 دفتر و سبحه و سجاده به دادم از دست
 تا که در مدرس عشقت ادب آموخته‌ام

۱ - گنجینه دانشمندان: ج ۲، ص ۴۱۵ - شیفتگان حضرت مهدی: ص ۲۴۰.

﴿ تا نگویند شما آقا ندارید ﴾

سید ابوالحسن اصفهانی در اوایل بلوغ در سن ۱۴ سالگی به اصفهان آمد و در مدرسه صدر حجره‌ای گرفت و به درس و بحث مشغول شد، شبی از شبهای زمستان وقتی پدرش برای دیدن فرزند خود به حجره او می‌آید، با وضع ناهنجاری مواجه می‌شود، حجره او را خالی از هرگونه وسایل ابتدایی برای زیستن می‌بیند نه فرش و گلیم و زیراندازی و نه چراغی برای روشن کردن حجره! با سخنانی سرزنش‌آمیز به سید ابوالحسن می‌گوید:

نگفتم طلبه نشو! گرسنگی دارد! محرومیت و فقر دارد! او بس که در این زمینه سخن می‌گوید، فرزند آزرده‌خاطر می‌شود و در این لحظه که سخت دگرگون شده بود، به طرف قبله می‌ایستد و امام زمان علیه السلام را مورد خطاب قرار می‌دهد و با چشمانی اشک‌بار و لحنی ملتمسانه می‌گوید:

آقا عنایتی کنید تا نگویند شما آقا ندارید!

لحظاتی می‌گذرد که فردی ناشناس در مدرسه صدر را می‌زند!

وقتی خادم مدرسه در را باز می‌کند فرد ناشناس سراغ سید ابوالحسن را می‌گیرد، خادم سید را صدا می‌زند، سید در مقابل در با سیدی خوش سیما روبرو می‌شود که پس از دل‌جوئی از سید ابوالحسن به او پنج قران می‌دهد و می‌گوید: شمعی نیز در طاقچه حجره است آن را بردار و روشن کن تا نگویند شما آقا ندارید.

شخص ناشناس با این سخن خدا حافظی می‌کند و می‌رود، سید به حجره برگشته و ماجرا را برای پدر تعریف می‌کند، سید محمد نیز مانند او دچار بُهت و حیرت می‌شود، اشک در چشمانش سرازیر می‌شود و فرزندش را در آغوش می‌گیرد و بوسه‌هایی چند بر صورت گلگونش می‌زند و با قلبی شاد باز می‌گردد.^(۱) چه خوش است دست حاجت بزمن بدامن او

چه خوش است گر گذارم سر خود بیای مهدی
چه خوش است گر که ظاهر شود آن جمال ماهش
که جهان شود مصفا همه از صفای مهدی
اگر عاشق جمالش شده‌ای بروزگاران
دل شب ظهور مهدی طلب از خدای مهدی
شده ملک جان چراغان ز فروغ روی ماهش
نبود بکشور دل بجز از ولای مهدی
به خدا غلامی او ندهم بیادشاهی
که بسر زد افسر مجد و شرف گدای مهدی

۱ - مجله نور علم دوره سوم، ش ۴ ص ۹۷، زندگی علماء، ج ۳، ص ۷۵ - دیدار با ابرار، ش ۴۲.

﴿ بیست اشرفی طلا به تو بدهد ﴾

یک نفر حاجی ایرانی خدمت میرزای شیرازی آمده و گفت:
من در سفر مگه خرجی خود را گم کرده و در حرم خدا تضرع
نمودم و مولایم حضرت ولی عصر علیه السلام را وسیله قرار دادم تا
گرفتاریم برطرف شود.

در حین گریه و دعاء احساس کردم کسی در کنارم ایستاده است
و به من گفت: این پنج لیره طلا را بگیر و برو در سامراء یا نجف،
نزد میرزا محمد حسن شیرازی و بگو سید مهدی گفت: به آن
نشانی که به اتفاق حاج ملاعلی گنی از سفر حج برگشتید و در شام به
زیارت قبر عمّه ام حضرت زینب علیه السلام رفتید و دیدید که حرم را گرد
و غبار گرفته، مشغول نظافت آن شدید و با دستمال آن را جاروب
و با گوشه عبای خود، کثافات و خاشاک را به خارج حرم بردید
بیست اشرفی طلا به تو بدهد.

تا این حواله و نشانی را گفت فوراً میرزای شیرازی برخاست و
۲۰ لیره اشرفی به او داد و فرمود هر دو صحیح است و معلوم شد

سید مهدی حواله دهنده، وجود اقدس حضرت ولی عصر امام
زمان علیه السلام بوده زیرا این قصه و موضوع را جز خدا و ولیش، دیگری
نمی‌دانت. ^(۱)

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی
دلم بی تو بجان آمد بیا، تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
منم دائم تو را خواهان، تو و خواهان خود دائم
مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی
همه زان خودی جانا، از آن باکس نپردازی
چه باشد، ای ز جان خوشتر، که یک دم آن من باشی
اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم
ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی

﴿ دست یداللهی حضرت بر شانه‌ام خورد ﴾

در کتاب معجزات و کرامات نقل شده که عالم جلیل و زاهد بی‌بدیل جناب آقای حاج سید عزیز الله فرمودند:

من در زمانی که در نجف اشرف مُشرف بودم برای زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام در عید فطر به کربلا رفتم و در مدرسه صدر میهمان یکی از دوستان بودم و بیشتر اوقاتم را در حرم مطهر حسین علیه السلام می‌گذراندم.

یک روز که به مدرسه وارد شدم، دیدم جمعی از دوستان دور هم جمع‌اند و می‌خواهند به نجف اشرف برگردند، ضمناً از من هم سؤال کردند که شما چه وقت به نجف بر می‌گردید؟
گفتم: شما بروید من می‌خواهم از همین جا به زیارت خانه خدا بروم.

گفتند: چطور، گفتم: زیر قبه حضرت سیدالشهداء علیه السلام دعا کرده‌ام که پیاده رو به محبوب بروم و ایام حج را در حرم خدا باشم.

همراهان و دوستان بالاتفاق مرا سرزنش کردند و گفتند مثل اینکه در اثر کثرت عبادت و ریاضت دماغت خشک شد و دیوانه شده‌ای، تو چگونه می‌خواهی با این ضعف مزاج و کسالت پیاده در بیابانها سفر کنی و تو در همان منزل اول به دست عربهای بادیه‌نشین می‌افتی و تو را از بین می‌برند.

من از سرزنش و گفتار آنها فوق‌العاده متأثر شدم و قلبم شکست با اشک‌ریزان از اطاق بیرون آمدم و یکسره به حرم مطهر حضرت سیدالشهداء علیه السلام رفتم و زیارت مختصری کردم و بطرف بالای سر مبارک رفتم و گوشه‌ای نشستم و به دعا و توسل و گریه و ناله مشغول شدم. ناگهان دیدم دست یداللهی حضرت بقیه‌الله - روحی فداه - بر شانه من خورد و فرمود آیا میل داری با من پیاده به خانه خدا مشرف شوی، عرض کردم: بله.

فرمودند: پس قدری نان خشک که برای یک هفته تو کافی باشد و احرام خود را بردار، در روز و ساعت فلان همینجا حاضر باش و زیارت وداع بخوان تا با یکدیگر از همین مکان مقدس بطرف مقصود حرکت کنیم، عرض کردم: چشم اطاعت می‌کنم. آن حضرت از من جدا شدند و من از حرم بیرون آمدم و مقداری به همان اندازه‌ای که مولا فرموده بودند نان خشک تهیه کردم و لباس احرامم را برداشتم و به حرم مطهر مشرف شدم و در همان مکان معین مشغول زیارت وداع بودم که آن حضرت را

ملاقات کردم در خدمتش از حرم بیرون آمدیم و از صحن و شهر خارج شدیم، ساعتی راه پیمودیم، نه آن حضرت با من حرف می زدند و نه من می توانستم با او حرف بزنم و مصدع اوقات شریف او بشوم و خیلی با هم عادی بودیم تا در همان بیابان به محلی که مقداری آب بود رسیدیم آن حضرت خطی بطرف قبله کشیدند و فرمودند این قبله است تو اینجا بمان، نماز بخوان و استراحت کن من عصری می آیم تا با هم بطرف مکه برویم.

من قبول کردم، آن حضرت رفتند، حدود عصری بود که برگشتند و فرمودند برخیز تا برویم من حرکت کردم و خورجین نان را برداشتم و مقداری راه رفتیم، غروب آفتاب به جایی رسیدیم که قدری آب در محلی جمع شده بود.

آن حضرت بمن فرمودند، شب در اینجا بمان و خطی بطرف قبله کشیدند و فرمودند این قبله است و من فردا صبح می آیم تا باز هم بطرف مکه حرکت کنیم.

بالاخره تا یک هفته به همین نحو گذشت، صبح روز هفتم آبی در بیابان پیدا شد بمن فرمودند در این آب غسل کن و لباس احرام بپوش و هر کاری که من می کنم تو هم بکن و با من لبیک ها را بگو که اینجا میقات است.

من آنچه آن حضرت فرمودند و عمل کردند انجام دادم و بعد مختصری راه رفتیم به نزدیک کوهی رسیدیم صداهائی به گوشم

رسید، عرض کردم این صداها چیست؟
 فرمودند: از کوه بالا برو و آنجا شهری می‌بینی داخل آن شهر
 شو، آن حضرت این را فرمودند و از من جدا شدند.
 من از کوه بالا رفتم و بطرف آن شهر سرازیر شدم، از کسی
 پرسیدم، اینجا کجاست؟
 گفت: این شهر مکه است و آن هم خانه خدا است، یک مرتبه
 بخود آمدم و خود را ملامت می‌کردم که چرا هفت روز خدمت
 آن حضرت بودم ولی استفاده‌ای نکردم و با این موضوع به این
 پراهمیتی خیلی عادی برخورد نمودم.
 بهر حال ماه شوال و ذالقعده و چند روز از ماه ذی‌الحجه را در
 مکه بودم بعد از آن دوستانی که با وسیله حرکت کرده بودند پیدا
 شدند.

من در این مدت مشغول عبادت و زیارت و طواف بودم و با
 جمعی آشنا شده بودم وقتی آشنایان و دوستان مرا دیدند تعجب
 کردند و قضیه من در بین آنهایی که مرا می‌شناختند معروف شد.^(۱)
 وَفَّقَنَا اللَّهُ لِرُؤْيَيْهِ وَ مَصَاحِبَتِهِ.

دل شده بر عشقت ای نگار گرفتار
 وه چه متاعی که دل شده است خریدار

یاد تو باشد انیس و مونس عاشق
 وای بر احوال من که با تو و بی یار
 هجر تو آتش بجان فکند و دلم سوخت
 مرحم این سوخته است وصل تو دلدار
 یوسف زهرا توئی مراد دل من
 عشق تو دلرا چنین نموده گرفتار

«مرتضی طاهری»

﴿ در نماز متوجه شدم که می توانم حرف بزنم ﴾

شخصی به نام علیرضا مطهری ساکن شاهرود می گوید:
در اثر یک ضربه به جمجمه سر، بیهوش شدم و به بیمارستان
منتقل و بعد از ۴۸ ساعت به منزل انتقال یافتم، در حالیکه در اثر
آن ضربه، قوه و نیروی گویایی خود را از دست دادم و لال شده
بودم، به چند پزشک در تهران و شهرستانها مراجعه نمودم ولی
نتیجه ای حاصل نشد.

تصمیم گرفتم برای زیارت به قم بیایم و شب چهارشنبه دو هفته
قبل که مصادف با ۲۸ / ۶ / ۶۸ بود به مسجد مقدس جمکران،
جهت شفا گرفتن مشرف شوم بحمدالله موفق شدم و صبح
چهارشنبه برای ادای نماز صبح از خواب بیدار شده در حالت لالی
مثل قبل، رو به قبله ایستادم که نماز بخوانم، ناگهان در وسط نماز
متوجه شدم که می توانم حرف بزنم و به برکت عنایت امام

زمان ﷺ زبانه باز شد و بقیه نماز را با حالت عادی خواندم.^(۱)
 نقش جمال یار را تا که به دل کشیده‌ام
 یکسره مهر این و آن از دل خود بریده‌ام
 هر نظرم که بگذرد جلوه رویش از نظر
 بار دگر نکوترش بینم از آنچه دیده‌ام
 عشق مجال کی دهد تا که بگویم چسان
 تیر بلای عشق او بر دل و جان خریدم
 سوزم و ریزم اشک غم شمع صفت بپای دل
 در طلبش چه خارها بر دل خود خلیده‌ام
 این دل سنگم آب شد، ز آتش اشتیاق شد
 بسکه به ناله روز و شب کسوره دل دمیده‌ام
 شرح نمی‌توان دهم سوزش حال خود بجز
 ریزش اشک دیده و خون دل چکیده‌ام
 «آیت الله میرجهانی»

(۳۰)

﴿ هرکجا درمانده شدی بگو یا صاحب الزمان ﴾

آقای خداکرم زارع گفت: همسر من بخاطر غده‌ای که در سر او پیدا شده مدتی بود که به سردرد مبتلا بود آن هم سردرد شدید و دکترها از خوب شدن او مأیوس بودند.

به اهل بیت عصمت و طهارت مخصوصاً وجود اقدس حجة بن الحسن امام زمان (ارواحنا فداه) توسل پیدا کردم.

یک روز خیلی ناراحت و افسرده در منزل نشسته بود که ناگاه صدای درب بلند شد و سیدی نورانی وارد حیاط شدند، این خانم وقتی سید بزرگوار را می‌بیند از علاقه‌ای که به فرزندان زهرا علیها السلام سادات دارد می‌گوید:

ای آقا! من مبتلا به سردرد هستم که دکترها از خوب شدن من مأیوس شدند شما از جدّتان بخواهید تا مرا شفا دهد، من هر چه پول بخواهید می‌دهم.

آقا در حالی که تبسم داشتند فرمودند: ما احتیاج به چیزی نداریم و آمده‌ایم برای شفای شما و شما خوب می‌شوید، پس از

این هم هر کجا درمانده شدی بگو: یا صاحب الزمان.
 بی اختیار فریاد زد: «یا صاحب الزمان» و بیهوش شد وقتی به
 هوش آمد متوجه شد، که سرش بر دامن زنان همسایه است،
 گفتند: جریان چیست؟ از اول تا آخر داستان را برای آنان نقل کرد.
 بحمدالله از همان وقت دیگر سردرد او برطرف و نگرانی از این
 جهت ندارد.

فراق یار مرا می کشد چه چاره کنم
 ز بحر غم بگو آخر چسان کناره کنم
 ز هجر آن شه شاهان و حجت برحق
 چگونه صبر در آن آتش و شراره کنم
 ولی خیال دل انگیز و شوق دیدارش
 بر آن شده است که افساد عقل پاره کنم
 خجل شوم بخدا چون نظر کنم بر گل
 اگر بصورت گل پرورش اشاره کنم
 به نیمه های سحر باشد این مناجاتم
 شود بخواب شبی روی او نظاره کنم
 مرا بدل هوس روی صاحب الامر است
 که بی رخسار نتوان شهر دل اداره کنم

«سید حسن معاون الاسلامی»

(۳۱)

﴿ دیدم شخص بزرگواری سوار مرکب است ﴾

علامه سلماسی می گوید:

در خدمت علامه بحرالعلوم به مکه معظمه مشرف شدیم، ایشان در مکه حوزه تدریس تشکیل دادند، جود و کرم خاصی از او دیدم که آنچه داشتند به افراد بخشش می کردند، یک شب به ایشان عرض کردم:

اینجا عراق و نجف اشرف نیست که اینگونه بخشش می کنید، اینجا سنی خانه است، اگر در شهر غربت پولمان تمام شد از چه کسی بگیریم؟

سید سکوت کردند، و هر روز معمولش این بود، صبح زود به حرم خدا «مسجدالحرام» مشرف می شدند، طواف و نماز طواف را انجام می دادند و سپس نماز صبح و تعقیب آن را می خواندند و اول طلوع آفتاب به منزل باز می گشتند، صبحانه میل می کردند و سپس مردم گروه گروه می آمدند و از محضرش بهره مند می شدند.

آن شب که به او گفتم پول تمام شده، و از کجا پول بیاوریم روز آن شب، که صبح از حرم بازگشتند، چند لحظه بعد شنیدم در را می‌کوبند، در صورتی که آن وقت، هنگام آمدن افراد معمولی نبود، می‌خواستم بروم در را باز کنم، دیدم سیدبحرالعلوم با شتاب حرکت کردند و به من فرمودند: نیا، من تعجب کردم.

پس از آنکه سید رفت و در را باز کرد، ناگاه دیدم شخص بزرگواری سوار بر مرکب است، سید بیرون دویدند و سلام کردند و عرض ادب نمودند و رکاب را گرفتند، و آن بزرگوار، پیاده شدند، و سیدبحرالعلوم عرض کردند: ای آقای من بفرمائید، آن بزرگوار، پیاده شدند، و سید بحرالعلوم عرض کردند: ای آقای من بفرمائید، آن بزرگوار وارد منزل شدند و در اطاق سید بحرالعلوم بجای سید نشستند، پس از ساعتی صحبت، آن بزرگوار حرکت کردند و بر مرکب سوار شدند و رفتند.

سید برگشتند و بسیار شاد بودند، به من حواله‌ای دادند که بازار صفا و مروه بروم و طبق آن حواله پول بگیرم، به بازار رفتم، به همان مغازه‌ای که سید فرموده بودند، رسیدم، دیدم صاحب مغازه منتظر من است، حواله را به او دادم و بوسید و گفت: برو حمال بیاور، رفتم چند حمال خبر کردم آمدند و چند کیسه بزرگ از پولهای رائج را به منزل سید آوردیم، بعد که مطلب را با سید به طور خصوصی در میان گذاشتم، فرمودند: تا زنده‌ام به کسی نگو،

حواله از حضرت صاحب الامر امام مهدی (عج) بود، همان کسی
که دیروز صبح با مرکب به منزل ما تشریف آوردند.^(۱)

بیا ای منجی عالم سر و جانم فدای تو

سر و جانم فدای آن دل درد آشنای تو

بیا ای نوگل باغ پیمبر مهدی موعود

میان مردم چشمم بود هر لحظه جای تو

نشستم بر سر راهت به امیدی که باز آئی

اگر آئی کنم این جان شیرینم فدای تو

دل تنهای من در خلوت یاد تو می گوید

تمام محنت عالم کشیدم از برای تو

بیا جانا کرامت کن دعایم را اجابت کن

بیا ای یوسف زهرا سر و جانم فدای تو

«صبا» فیروزکوهی

(۳۲)

﴿ دیدم سوارهایی نمایان شدند ﴾

در کتاب حذیقة الاحباب نقل شده:

مرد صالحی از اهل بغداد گفت: در سال ۱۳۳۶ هجری روانه سفری بودم کشتی سوار شدم، اتفاقاً کشتی شکست و هر چه بود در آن کشتی غرق شد و من بر پاره تخته‌ای چسبیده و در موج دریا حرکت می‌کردم، بعد از مدتی بر ساحل جزیره‌ای خود را دیدم با زحمت زیاد، داخل جزیره شدم.

و چون بسیار گرسنه بودم به اطراف می‌گشتم بعد از ناامیدی از زندگی به کوهی رسیدم که اطراف آن دریا بود، فقط یک طرفش صحرا بود که بوی عطر میوه‌ها به مشامم خورد که باعث انبساط و زیادتی شوقم گردید.

قدری از کوه بالا رفتم، بجائی رسیدم که تقریباً ۲۰ ذرع آن صاف بود که ابداً از او بالا رفتن ممکن نبود، در آن حال حیران ماندم ناگاه مار بسیار بزرگی که از درختهای چنار بسیار قوی بزرگتر بود، به سرعت از بالای کوه بطرف من می‌آمد من فرار

کردم و به حق تعالی استغاثه نمودم که خدایا همانطوری که از غرق شدن نجاتم دادی از این بلای بزرگ نیز مرا نجات بده.

ناگهان جانوری به اندازه یک خرگوش دیدم که از بالای کوه به طرف آن مار دوید، و بسرعت تمام از دُم مار بالا رفت تا به سر مار رسید و نیشش را بقدر یک انگشت از دهان بیرون آورد و دو مرتبه به سر آن مار فرو کرد و از همان راه که آمده بود برگشت و آن مار از سر جای خود دیگر حرکت نکرد و مُرد چون هوا بسیار گرم بود بفاصله کمی عفونت کرد و کثافات زیادی از او بیرون آمد و به جزء استخوان او چیزی باقی نماند، دیدم استخوان او مثل یک نردبان محکم گردید، پا گذاشتم و بالا رفتم.

آن طرف کوه میوه‌های بسیار بود، خوردم و در مقابل باغ سبز و خرّمی دیدم که بسیار میوه و اطاقهای ساخته شده داشت، در یکی از آنها پنهان شدم و تماشای باغ را می‌کردم، دیدم سوارهایی پیدا شدند و داخل باغ شدند و یک نفر آنها با مهابت و عظمت بود پس پیاده شدند و آن بزرگ با عظمت در صدر و بالای مجلس نشست و دیگران نیز در خدمتش نشستند.

بعد از مدتی سفره برای خوردن غذا انداختند آن بزرگ فرمود: ما میهمان داریم در فلان اطاق او را برای خوردن غذا باید دعوت نمود، بعد از آن دنبال من آمدند و من ترسیدم و گفتم مرا معاف بدارید، فرمود غذا برای او ببرید تا همانجا تناول کند و چون از غذا

خوردن فارغ شدم و شدند مرا طلبیدند و گزارش احوال مرا پرسیدند.

چون داستانم را شنیدند فرمود: می‌خواهی که به خانه خود برگردی گفتم: بلی، پس به یکی از آن افراد فرمود:

این مرد را بخانه خودش برسان، با آن شخص بیرون آمدم و کمی راه آمدم گفتم: نظر کن این است حصار بغداد، چون نظر کردم حصار و دیوارهای بغداد را دیدم و آن مرد را ندیدم، در آن وقت ملتفت شدم و دانستم که بخدمت مولای خود امام عصر (عج) رسیده‌ام و از بی‌توفیقی محروم شده‌ام پس با کمال حسرت داخل شهر و داخل خانه‌ام شدم.^(۱)

هر دلی بنگرم از دست فراق خون است

هر سری بنگرم از عشق رخت مجنون است

حد ما نیست که اوصاف تو سازیم بیان

زانکه او صاف تو از حد بیان بیرون است

عالمی در طلبت دست کشیده است ز جان

آن سرش بر سر دار و دگری مسجون است

«شادروان مرتضی موحدی»

(۳۳)

﴿ فرزندم را در چاه بینداز ﴾

در کتاب الزام الناصب نوشته است:

روزی حضرت بقیةالله (عج) در دامان مادرشان نرجس خاتون بود، ناگاه حس کردند که الآن زنهای قابله از طرف دشمن وارد خانه می‌شوند و آن طفل را همراه خود نزد دشمنان می‌برند و شهید می‌کنند، آن بانو از اضطرابی که داشت آن حضرت را میان چاه آبی که در صحن خانه بود انداخت.

پس از چند لحظه زنان قابله وارد خانه شدند و شروع به تفتیش و تفحص کردند و چیزی نیافتند و رفتند و چون خانه از بیگانگان و اغیار خالی شد، حضرت نرجس خاتون آمدند سر آن چاه دیدند آب به قدرت خدای تعالی تالاب چاه بالا آمده و میوه قلبش روی آب صحیح و سالم مثل ماه شب چهارده است و قنடை آن بزرگوار اصلاً و ابداً تر نشده، شکر و حمد خدا را بجای آورد.

ناگاه آواز و صدای هاتفی را شنید که ای نرجس این فرزند را در چاه بینداز که چهل روز در آنجا باشد و هرگاه بخواهی او را

شیردهی ما او را به تو می‌رسانیم.

حضرت نرجس به آواز هاتف عمل کرد و در آن مدت چهل روز هر وقت اراده می‌کرد میوهٔ قلبش را شیر دهد بالای آن چاه می‌آمد، آب تالاب چاه بالا می‌آمد، نرجس خاتون علیها السلام بدون زحمت فرزندش را بر می‌داشت شیر می‌داد و دو مرتبه روی آب می‌گذاشت.^(۱)

ستاره دیده، فرو بست و آرمید بیا

شراب نور به رگهای شب دوید بیا

ز بس ز دامن شب اشک انتظارم ریخت

گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا

به گامهای کسان می‌برم گمان که توئی

دلم ز سینه برون شد ز بس طپید بیا

ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم

ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا

(۳۴)

﴿ سخن گفتن شیر پیر با ولی عصر علیه السلام ﴾

علی بن مهزیار گفت:

من از جمله خدمتگزاران حضرت بقیه الله ﷺ بودم، به دستور پدر بزرگوارش آن حضرت را از سرداب «زیرزمین» نزد پدرش بیرون می آوردم و بعد از ملاقات باز حضرت را به سرداب می بردم.

روزی بر حسب معمول آن حضرت را آوردم او را بر دامنش نشانید و صورتش را بوسید و با او به لغت و زبانی که من نمی دانستم تکلم می کردند و آن حضرت جواب پدر را به همان لغت می داد باز به امر پدر بزرگوارشان آن حضرت را به سرداب بردم و برگشتم.

دیدم اشخاص بسیاری از خواص و ملازمین معتمد عباسی نزد حضرت امام حسن عسگری ﷺ می باشند و می گویند خلیفه شما را سلام می رساند می گوید خبر به ما رسیده که خدا به شما فرزند پسری داده و چرا ما را خبر نکردی و اطلاع ندادید که در

خوشحالی شما شریک باشیم، اکنون چاره نیست که باید او را نزد ما بفرستی که ما مشتاق ملاقات او هستیم.

علی ابن مهزیار می گوید من چون این پیغام را شنیدم بسیار مضطرب شدم، حضرت امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمودند: فرزندم حجت خدا را نزد خلیفه ببر.

علی بن مهزیار گفت: من از شنیدن این کلام از امام علیه السلام اضطرابم زیادتر شد و تحیرم بیشتر شد، زیرا یقین داشتم خلیفه قصد کشتن حضرت بقیه الله را دارد، من در رفتن به سرداب و آوردن آن حضرت مسامحه می کردم و نگاه به حضرت عسکری می کردم، آن حضرت بروی من تبسمی کردند و فرمودند نترس، حجت خدا را نزد خلیفه ببر.

پس هیبت امام مرا گرفت رفتم برای بردن آن حضرت، چون وارد سرداب شدم، دیدم صورت مولای من مثل آفتاب درخشانده است و هیچ وقت آن حضرت را باین حُسن و جمال ندیده بودم و آن خال سیاهی که در طرف راست صورت داشت مثل ستاره می درخشید آن سرور را بر دوش نهاده از سرداب بیرون آوردم که نزد خلیفه ببرم در بین راه مردم ازدحام کرده، تماشای جمال او را می کردند.

یاران خلیفه مردم را از نزد من دور می کردند تا مرا وارد دارالاماره کردند، چون وارد مجلس خلیفه شدیم و چشم معتمد

عباسی و سایر حاضرین بصورت آن حضرت افتاد، هیبت آن سرور بر آنها اثر کرد و رنگ صورت هر یک تغییر کرد و هواسشان و زبانشان بند آمد که گویا قادر بر تکلم نبودند و من هم همانطور ایستاده بودم و آن حضرت بر دوشم بود.

پس از مقدار وقتی که گذشت وزیر برخواست و با خلیفه مشورت کرد و من دانستم که راجع به کشتن آن حضرت سخن می‌گوید پس ترس بر من غلبه کرد که مبادا حضرت را بکشند، در این اثناء خلیفه اشاره به شمشیردارها و سربازان کرد که این کودک را بکشید، هر کدام از آنها می‌خواست شمشیر را از غلاف و نیام بکشد، شمشیر بیرون نمی‌آمد.

وزیر گفت: این از سحر بنی‌هاشم است شمشیرها را سحر نموده‌اند، پس امر کرد شمشیرهای خزانه را آورده‌اند، آنها هم از غلاف بیرون نیامد، خلیفه دستور داد چند شیر درنده از باغ وحش بیاورند، مسئولین شیرها سه عدد شیر آوردند.

خلیفه به علی بن مهزیار گفت:

این بچه را نزد شیرها بینداز، من مضطرب شدم گفتم اگر اعضای بدنم را از هم جدا کنند این کار را نخواهم کرد، چون این خیال را کردم آن کودک «حضرت بقیة الله» سرش را نزدیک گوشم آوردند و آهسته فرمودند:

مترس مرا بینداز، پس من هم به امر خود آن بزرگوار بدون تأمل

انداختم ناگاه شیرها دستهای خود را بلند کردند، و مولای مرا با دستهای خود گرفتند و آهسته بر زمین گذاشتند و به حالت ادب عقب رفتند و یکی از آن شیرها به زبان فصیح به سخن آمد و شهادت داد به وحدانیت خدا و رسالت محمد مصطفی و امامت علی مرتضی و امام حسن مجتبی و شهید کربلا و سایر ائمه هدی تا رسید به حضرت بقیه الله علیه السلام، به امامت آن حضرت شهادت داد و گفت: یا بن رسول الله من شکایت به شما دارم اجازه می دهید بگویم.

حضرت فرمودند: بگو.

شیر گفت: من پیر شده‌ام و این دو شیر دیگر جوانند، چون طعمه و غذا می آورند این دو شیر از من زودتر می خورند و من گرسنه می مانم.

حضرت فرمودند:

مکافات و سزای آن دو آن است که هر دو مثل تو پیر شوند و تو جوان شوی به محض این کلام که حضرت فرمودند آن شیر پیر جوان شد و آن دو شیر پیر شدند، چون اهل مجلس این معجزات را از آن حضرت دیدند بی اختیار تمامی آنها تکبیر گفتند، معتمد عباسی ترسید و خواص و بزرگان مجلس ترسیدند و رنگهای صورت ایشان پریده بود.

خلیفه گفت او را نزد پدرش حضرت عسکری برگردان، چون

آن سرور را نزد پدرشان بردم و جریان را گفتم حضرت
عسکری علیه السلام بسیار خوشحال شدند.^(۱)

گیتی گلستان آمده	هجران بپایان آمده
پر درد، درمان آمده	بر ذنب غفران آمده
مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده
شمس فروزان آمده	منجی امکان آمده
بر جسم ما جان آمده	نی جان که جانان آمده
مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده
انوار سبحان آمده	اسرار یزدان آمده
آن رکن ایمان آمده	بر خلق، سلطان آمده
مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده
رحمت ز رحمان آمده	تفسیر قرآن آمده
تکمیل ایمان آمده	وهاب رضوان آمده
مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده
به چه بشیری آمده	و به چه امیری آمده
ماه منیری آمده	چه بی نظیری آمده
مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده
آمد ولی مؤمنین	آن سرور اهل یقین
در وجد و شادی شد زمین	از مقدم آن نازنین

مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده
از جانب پروردگار	آمد امام باوقار
صلوات سازیدش نثار	یکبار نه بل صدهزار
مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده
گر او نبود عالم نبود	هم جن و هم آدم نبود
هم کعبه و زمزم نبود	خلق جهان از دم نبود
مهدی دوران آمده	محبوب یاران آمده

«سید محمد موسی میرشاه ولد»

(۳۵)

﴿ منم قائم آل محمد (علیهم السّلام) ﴾

احمد بن فارس ادیب می گوید:

اهل همدان همه شیعه‌اند. از علت آن پرسیدم گفتند: جدّ ما، سالی به مکه مشرف شد و جریانی از سفر خود برای ما نقل کرد. او گفت: پس از اعمال حج، دربازگشت، چند منزلی که راه پیمودم در یکی از منازل از سواری خسته شدم، لذا مقداری پیاده حرکت کردم، ولی باز خسته شدم با خود گفتم: کمی می خوابم و خستگی راه را از تن بیرون می کنم، بعد خود را به قافله می رسانم، پس خوابیدم، اما خواب مرا ربود، به طوری که همه کاروانیان از کنارم رد شدند و من بیدار نشدم، مگر از حرارت آفتاب برخواستم، اما کسی را ندیدم، وحشت زیادی به من رو آورد.

آخر الامر چاره‌ای ندیدم، جز آن که بر خدای مهربان توکل کرده و حرکت کنم، چند قدمی راه رفتم ناگاه به زمینی رسیدم که بسیار سبز و خرم بود به طوری که گویا تازه باران در آن باریده

باشد خاک بسیار خوبی داشت، در وسط آن زمین قصری از دور نمایان بود، رو به آن قصر رفته و چون به در آن رسیدم دو خادم سفید روی دیدم، سلام کردم و آنها جواب خوبی به من دادند و گفتند: بنشین که خدای تعالی برای تو خیری خواسته است.

یکی از آن دو نفر بلند شد و داخل قصر گردید، بعد از لحظاتی برگشت و گفت: برخیز و داخل شو، چون داخل شدم، دیدم قصری است که هرگز مثل آن به چشمم نخورده است، در یکی از اتاقهای قصر، خادم، پرده‌ای از جلوی در بلند کرد، مشاهده کردم که جوانی در وسط اتاق نشسته و شمشیر بسیار درازی بالای سر او از سقف آویخته و گویا نوک آن به سر ایشان چسبیده باشد، آن جوان بزرگوار مثل ماه شب چهارده بود، سلام کردم در نهایت لطف و ملایمت جوابم را دادند بعد از آن فرمودند: آیا مرا شناختی؟ عرض کردم: به خدا قسم نه.

فرمودند: منم قائم آل محمد علیه السلام که در آخرالزمان با همین شمشیر خروج و زمین را پر از عدالت می‌کنم. من خود را بر زمین انداخته و صورتم را به خاک مالیدم، حضرت فرمودند نکن، سر خود را بالا بیاور، تو از مردم همدانی؟ عرض کردم: بلی.

فرمودند: می‌خواهی به شهر خود برسی؟ گفتم: بلی می‌خواهم اهل دیار خود را به آنچه خداوند متعال به من کرامت کرده،

بشارت دهم.

حضرت به خادمی اشاره کرده و کیسه‌ای به من دادند، خادم دست مرا گرفت و چند قدمی با هم رفتیم دیدم درختان و سایه دیوار و ساختمان و مناره مسجد، نمایان شد. از من پرسید: این جا را می‌شناسی؟ گفتم: ظاهراً اسدآباد که نزدیک شهر همدان است، می‌باشد، گفت: بلی، همان است، برو به سلامت.

آدمم و وارد اسدآباد شدم، اهل و عیال خود را جمع کرده آنها را به این کرامت بشارت دادم، آن کیسه‌ای که به من داده بودند، چهل یا پنجاه اشرفی داشت و مادامی که در آن، اشرفی وجود داشت، چیزهایی به چشم خود دیدم، به همین دلیل اهل شهر همدان همگی شیعه شدند.^(۱)

هر شب که دلم هوای کوی تو کند	با اشک شبانه جستجوی تو کند
دل غیر حریم تو کجا خیمه زند	جز روی تو با که گفتگوی تو کند
دستم چو بریده گردد از دامن تو	آویخته بر کمند موی تو کند
از چشم من ار چه غایبی اما دل	پیدا بخدا تو را ز بوی تو کند
دانی که دل سوخته از دوری تو	مرحم چو طلب کند ز روی تو کند
بر روح من خسته اگر جلوه کنی	خونین بدنم روانه سوی تو کند

«حاج حسین سازور»

(۳۶)

﴿ گفتند شهدای کربلا ۷۳ نفر شدند ﴾

شخصی می گوید:

بیست سال قبل به کربلا مشرف شدم مرکب من قاطر راهوار که از آن من بود، مبالغی نقدینه طلا در همیانی به کمر بسته و خورجین و اسباب لازم همراهم بود، در هر منزلی که قافله توقف می کرد، شبانه ذکر مصیبت می کردم لذا وضعم خوب بود، در آخرین منزل بین راه که مُسَیَّب است، قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم به راه افتادیم، در بین راه عربی اسب سوار با من رفیق شد، مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم، بعد از ساعتی، آن مرد عرب گفت: اینک دزدها قصد ما را دارند، این را گفت و اسب را دوانید.

من قدری با او همراهی کردم، ولی به او نرسیدم و همان جا ماندم، دزدها رسیدند، فوراً مرا هدف نیزه و گرز و خنجر خود قرار دادند، بر زمین افتادم و از هوش رفتم، بعد از مدتی به هوش آمدم، شنیدم که درباره تقسیم پولها نزاع می کردند، وقتی از من

حرکتی دیدند و دانستند که زنده‌ام، یکی فریاد زد «اذبحوه» «سرش را از بدن جدا کنید».

یک باره متوجه من شدند و خنجر را بر گلوئی خود دیدم و مرگ را مشاهده نمودم در همان حال یأس و انقطاع، توجه قلبی به ولی کار خانه الهی، یعنی ناموس عصر (عجل الله تعالی فرجه) پیدا کردم و فقط با ارتباط روحی، نه زبانی از آن حضرت کمک خواستم، فوراً در کمتر از چشم بهم زدن، دیدم نور است که از زمین به آسمان بالا می‌رود و دور آن قطعه زمین مثل کوه طور محلّ تجلی حضرت نورالانوار گردیده است.

صدای دلربای آن معشوق ماسوی بلند شد که می‌فرمود: برخیز با آن که سر و پیکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جاری بود، به برکت فرمایش آن جان‌جهانیان و زندگی بخش ارواح اهل ایمان، حیات تازه در جسم و جان من دمید و از بستر مرگ برخواستم.

آن حضرت فرمودند: قبر جدّ بزرگوارم این است، روانه شو نگاه کردم، دیدم چراغهای گلدسته‌ها و گنبد مظهر پیدا است و هیچ اثری از اعراب و اسباب و اثاثیه‌ام نیافتم و همه ناراحتی‌ها را فراموش کرده راحت راه را طی می‌کردم، تا آنکه خود را در کوچه باغهای کربلا دیدم، در حالی که هوا روشن شده بود گفتم: برای نماز به کربلا نمی‌رسم، همین جا تیمّم کرده نماز می‌خوانم،

چون نشستم و تیمم کردم، احساس ضعف و درد نمودم، دو رکعت نماز را بطور نشسته و به هزار زحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقا شیخ حسین فرزند حجة الاسلام مازندرانی قدس سره.

معلوم شد گاری‌هایی که از کاظمین و بغداد وارد کربلا می‌شوند، مرا با خود حمل نموده و به خانه شیخ آورده‌اند، وقتی شیخ مرا زنده دید، گفت، غم مخور، شهداء کربلا هفتاد و سه نفر شدند «یعنی تو یکی از ایشان».

چند ماهی زخمها را معالجه کردم تا از برکت نفیس مبارک حضرت صاحب الزمان روحی فداه سلامتی و عافیت یافتم.^(۱)

به دنبال چه هستی ای دل زار

ز وی کن جستجو، او خواهد آمد

مگیر از غیرساقی ساغر عشق

بگیر از وی سبوی، او خواهد آمد

سحر نزدیک گردیده است ای دل

به اهل دل بگو، او خواهد آمد

شب هجران سرآید عاقبت دل

بسببی روی او، او خواهد آمد

﴿ فرمود منم حجت خدا ﴾

مردی صالح از شیعیان اهل بیت علیهم السلام نقل می‌کند:
 سالی به قصد تشرّف به حج بیت‌الله الحرام، به راه افتادم، در آن
 سال، گرمای بسیار شدیدی بود و بادهای سموم خیلی می‌وزید، به
 دلایلی از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم، از شدت تشنگی و
 عطش از پای درآمده و بر زمین افتادم مُشرف به مرگ شدم،
 ناگهان شیّه اسبی به گوشم رسید وقتی چشم باز کردم، جوانی
 خوشرو و خوشبو دیدم که بر اسبی شهباء «خاکستری رنگ» سوار
 بود، آبی به من داد، آن را آشامیدم و دیدم از برف خنک‌تر و از
 عسل شیرین‌تر است، آن آب مرا از هلاکت نجات داد، گفتم:
 مولای من، تو کیستی که این لطف را نسبت به من نمودی؟

فرمود: منم حجت خدا بر بندگانش و بقیه‌الله «باقی مانده خیرات
 الهی» در زمین، منم آن کسی که زمین را از عدل و داد پر می‌کند،
 همان طوری که از ظلم و ستم پر شده است، منم فرزند حسن بن
 علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن

حسین بن علی ابن ابی طالب علیه السلام.

بعد فرمودند: چشمهایت را ببند، چشمهایم را بستم.

فرمود: بگشا، گشودم.

ناگاه خود را در پیش روی قافله دیدم و آن حضرت از نظرم

غایب شدند.

مشو نومید از او، او خواهد آمد

نما دل شستشو او خواهد آمد

به خون دل وضوئی گیر و بنشین

به راه ماهرو، او خواهد آمد

نشین در انتظار آن مسافر

نما ره رفت و رو، او خواهد آمد

مگو جز وصف آن غائب ز دیده

ز وی کن گفتگو، او خواهد آمد

(۳۸)

﴿ زیارت عاشورا بخوان ﴾

حاج سیداحمد اصفهانی می گوید:

من به مسجد سهله مشرف می شدم، روز جمعه‌ای در حجره نشسته بودم که ناگاه سید معتم موقری داخل شد. ایشان قبای فاخر و عبای قرمزی پوشیده و به آنچه در گوشه حجره بود، نظری انداخت، در آنجا تعدادی کتاب و ظرف و فرش بود، فرمود:

اینها نیاز دنیویات را تأمین می کند، تو هر روز صبح به نیابت از صاحب الزمان (عج) زیارت عاشورا بخوان و من ماهیانه برای تو خرجی می فرستم، آن را بگیر که اصلاً محتاج به احدی نباشی سپس مقداری پول داد و گفت:

این مبلغ برای یک ماه تو کافی است بعد از این حرف به طرف در مسجد به راه افتاد در حالی که من قدرت نداشتم از زمین برخیزم، زبانم هم بند آمده بود و هر چه خواستم صحبتی کنم، نتوانستم، همین که بیرون رفت، مثل این که زنجیرهایی آهنین به

من بسته شده بود که با رفتن ایشان باز شد و قدرتی پیدا کردم،
 برخواستم و از مسجد خارج شدم، ولی هر قدر جستجو کردم، اثری
 از آن آقا ندیدم.^(۱)

ای شیعه نجات بخش دوران مهدی است
 در گلشن دین سرو خرامان مهدی است
 از جلوه آن روی فروزان گویی
 در ساخت دنیا چو گلستان مهدی است
 «نیکو همت»

﴿ به من گفت اینجا ایستاده‌ای ﴾

حاج ولی‌الله شیرازی فرمودند: سال ۱۳۵۹ هجری شمسی که در مسجد جمکران در سالن چایی آماده کرده و از واردین پذیرائی می‌کردیم، چند نفر کناری نشسته بودند و مشغول تعریف خانه خدا بودند، صحبت «سعی و صفا و مروه، مشعر، و منی» می‌نمودند، دلم پرواز کرد و بی‌اختیار آرزو کردم: «کاش، وسیله‌ای فراهم می‌شد، من هم این سفر روحانی را انجام می‌دادم و به حج مشرف می‌شدم. باز با خود می‌گفتم: «من کجا و مکه کجا؟ خیلی مشکل است و سایل جور شود».

کار تمام و برنامه آن شب، به پایان رسید، وقتی که خواستم به طرف تهران بروم. به درب ورودی مسجد که رسیدم، سمت مسجد برگشتم و بعد از سلام، به آقا عرض کردم: «آقا جان: از خدا بخواه و سایل مهیا شود و من امسال به حج مشرف شوم».

به تهران رفتم، چند روز بعد، به طرف باغ صبا جهت کار مربوط به شغلم «کارمیکانیکی ماشین» می‌رفتم به پیچ شمیران که رسیدم،

دیدم درب بانک جمعیت زیادی ایستاده‌اند و داخل صف هستند، پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: «نام‌نویسی برای مکه است. بعضی از شب گذشته خوابیده بودند و بعضی از اول روز که نوبت بگیرند. با خود گفتم: «ای کاش! می‌توانستم نام‌نویسی کنم». کناری ایستاده بودم، ناگاه شخصی به پشت شانه‌ام دست زد و گفت: «اینجا ایستاده‌ای؟»

گفتم: «می‌گویند: نام‌نویسی برای مکه است». گفت: «بلی! مگر می‌خواهی ثبت نام کنی؟». گفتم: «دوست دارم، ولی این صف طولانی کی نوبت من می‌رسد».

گفت: «برو آن طرف خیابان و چند قطعه عکس بگیر و بیاور». گفتم: «شما کجائید؟»

گفت: «همین جا!» رفتم و عکس گرفتم و برگشتم که کسی را ندیدم، مدتی گذشت، خبری نشد و جوان را ندیدم مأیوس شدم خواستم بروم، ناگاه در بانک باز شد و یک نفر مرا صدا زد، گفت «رئیس بانک با شما کار دارد».

تعجب کردم، از بین جمعیت رفتم تا داخل بانک شدم، دیدم همان جوان که من بیرون منتظرش بودم. اینجا پشت میز نشسته و رئیس بانک است فکر کردم که این جوان کجا با من آشنا شده و مرا می‌شناسد؟ پرسید: «شما باز هم مسجد جمکران می‌روی؟»

گفتم: آری، فهمیدم که این جوان به مسجد جمکران آمده و چون مرا آنجا دیده که خدمتگزار واردین هستم، مرا مورد لطف قرار داده و این هم به برکت آقا امام زمان علیه السلام است.

خلاصه اسم مرا نوشت و به من گفت: «مواظب باش! اگر اسمت در قرعه کشی در بیاید در روزنامه می‌نویسند».

تا چند ماه گذشت که من یادم رفته بود، روزی اول بازارچه نایب السلطنه می‌رفتم رسیدم به دکه روزنامه‌فروشی «که الآن هم هست» مطلب روزنامه را بخوانند.

نزدیک رفتم و از یکی پرسیدم: «مطلب تازه‌ای است که این همه جمعیت جمع شده‌اند؟»

گفت: «اسامی افرادی که در قرعه کشی نام آنها برای مگه درآمده نوشته شده».

مأیوسانه پرسیدم: «نام من هم هست؟» گفت: «اسمت چیست؟»

گفتم: «ولی الله شیرازی؟» گفت: «من نام تو را دیدم، صبر کن!»

طولی نکشید گفت: «پیدا کردم! نفر سوم اسم شما است».

از عنایت آقا امام زمان علیه السلام همان سال به حج مشرف شدم.^(۱)

مهدی که بود خرد ز وصفش قاصر

پیوسته به کار خلق باشد ناظر

گوئی تو که غایب است اما بخدا

او هست بهر جا که تو گوئی حاضر

«شوقی اصفهانی»

﴿ متوسل به حضرت شدم ﴾

یکی از اطباء و دکترهای شیراز، زنی از خارج گرفته بود و او را مسلمان کرده بود و برای اولین بار به سفر حج برده بود.

ضمناً باو گفته بود که حضرت ولی عصر (عج) در برنامه اعمال حج شرکت می کند و اگر ما، یا کاروانرا گم کردی متوسل به آن حضرت بشو تا تو را راهنمایی بفرمایند و به کاروان ملحقّت کنند. اتفاقاً آن خانم در صحرای عرفات گم می شود، جمعیت کاروان و خود آقای دکتر شوهر آن خانم ساعتها به جستجوی او برخواستند ولی او را پیدا نکردند.

پس از دو ساعت که همه خسته در میان خیمه جمع شده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند، ناگهان دیدند آن زن وارد خیمه شده از او پرسیدم کجا بودی؟

گفت: گم شده بودم و همانگونه که دکتر گفته بود، متوسل به حضرت بقیة الله (عج) شدم، این آقا آمدند با آنکه من نه زبان فارسی بلد بودم و نه زبان عربی در عین حال با من به زبان خودم

حرف زدند و مرا به خیمه رساندند، و لذا از این آقا تشکر کنید،
 اهل کاروان هر چه به آن طرفی که آن زن اشاره می‌کرد نگاه
 کردند، کسی را ندیدند و بالاخره معلوم شد که حضرت ولی
 عصر (عج) را فقط آن زن می‌بیند ولی دیگران نمی‌بینند.^(۱)
 می‌سوزم و می‌سازم در عشق دل‌آرائی

بر لب شده جانم از هجر رخ زیبائی
 با اشک ز چشمانم بیرون شده بینائی
 ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
 عشقت چو بدل آمد بی‌نام و نشانم کرد
 تیر غم هجرانت ای یار کمانم کرد
 دوری ز رخ ماهت سیر از دو جهانم کرد
 مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
 ما را نبود دلبر غیر از تو دگر یاری
 این خسته مسکین را از لطف نما یاری
 زخم دل عاشق را مرهم شده دیداری

ای درد توام درمان در بستر بیماری

«حمیدجوادیان مرد»

﴿ حضرت در مسجد سهله قرار می گیرند ﴾

وقتی که حضرت ولی عصر (عج) ظهور می کنند در زمین نجف پشت کوفه مسجدی بنا کنند که هزار در داشته باشد.

و از پشت قبر مبارک امام حسین علیه السلام شهری بسوی نجف درست شود و آن حضرت در مسجد سهله قرار گیرد و جمیع سنتها را بر پا می کنند و بدعتها را باطل سازد.

و قرآنی را که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام جمع نمودند منتشر می سازد و شیعیان در میان مسجد کوفه خیمه می زنند و آن قرآن را تعلیم مردم نمایند و حکامی را که به شهرها فرستند و می فرمایند: هر امری برای شما روی داد که حکمش را نمی دانید کف دست خود را نگاه کنید آن حکم را به قدرت خدای تعالی نوشته خواهید دید.

و مجلس حکم آن حضرت مسجد کوفه و خزانه بیت المال و غنائم آن مسجد سهله و آن زمان کوفه به کربلای معلی متصل می گردد.

و وسعت کوفه به قدر هیجده فرسخ می شود و جای خوابیدن گوسفندی به دو هزار درهم رسد و ملخ های طلا برایشان بارد چنانکه بر ایوب بارید و گنجهای از جواهر و طلا و نقره بر شیعیان قسمت نماید و هر یک از مؤمنان که قرض داشته باشند و مرده باشند حضرت می فرماید منادی ندا کند که طلبکاران ایشان بیایند و طلبشان را بگیرند و اداء می فرماید.

و چون حضرت پرچم پیامبر ﷺ را برافراشته می سازند سیزده هزار و سیزده ملک مخصوص که منتظر ظهور آن حضرت بوده اند اطراف او را می گیرند و اینها همان ملائکه ای هستند که با حضرت نوح در کشتی بودند و با حضرت ابراهیم خلیل بودند موقعی که در آتش افتاد و با حضرت عیسی ﷺ بودند وقتی به آسمان بالا رفت. و چهار هزار ملائکه مسومین و مردفین و سیصد و سیزده ملکی که در جنگ بدر بودند.

و چهار هزار ملکی که برای یاری امام حسین ﷺ از آسمان نازل شده بودند و آن حضرت اجازه جنگ به آنها نداد و آن ملائکه همیشه پژمرده و غبار آلود نزد قبر امام حسین ﷺ آن حضرت تا روز قیامت گریان می باشند «همه این ملائکه از یاوران حضرت خواهند بود»^(۱).

خداوند تبارک و تعالی تمام پستی و بلندی های زمین را به آن

حضرت نشان می دهد و تمام دنیا نزد حضرت بمنزله کف دست باشد.

می آید آن کسی که سحر در نگاه اوست

می آید آن که جان جهان جایگاه اوست

می آید آن کسی که هزاران هزار دل

در انتظار بوسه گرم نگاه اوست

﴿ ملاقات شیخ حسن علی اصفهانی با امام زمان (عج) ﴾

مرحوم شیخ حسن علی اصفهانی فرمودند:

من وقتی مقدمات کارم تمام شد و بایستی از آن به بعد بوسیله دعا به رفع حوائج مردم پردازم، دانستم که شرط اول تأثیر دعا خوردن غذای کاملاً حلال است و تهیّه چنین غذائی که صد در صد مورد اطمینان باشد محال است و تنها یک راه دارد و آن این است که از دست مبارک ولی وقت سرمایه‌ای گرفته شود، زیرا آن حضرت به تملیک الهی مالک واقعی همه چیز است.

لذا یکسال تمام به عبادت و ریاضت پرداختم و درخواست من این بود که شرفیاب حضور آن حضرت شوم و سرمایه‌ای از آن حضرت بگیرم، پس از یک سال شبی به من الهام شد که فردا در بازار خربزه فروشان اصفهان اجازه ملاقات داده شد.

در اصفهان بازارچه‌ای بود که تمام دکانهای اطراف آن خربزه فروشی بود و بعضی هم که دکان نداشتند خربزه را قطعه قطعه می‌کردند و در طبقی می‌گذاشتند و خورده‌فروشی می‌کردند.

فردای آن شب پس از غسل کردن و لباس تمیز پوشیدن با حالت ادب روانه بازار شدم وقتی داخل بازار شدم از یک طرف حرکت می‌کردم و اشخاص را زیر نظر می‌گرفتم، ناگاه دیدم آن دُر یگانه عالم امکان در کنار یکی از این کسبه فقیر که طبق خربزه فروشی دارد نزول اجلال فرموده است، مؤدب جلو رفتم و سلام عرض کردم، جواب فرمودند و با نگاه چشم فرمودند:

منظور چیست؟

عرض کردم استدعای سرمایه‌ای دارم، آن حضرت چند چندک «پول خورد آن زمان» خواستند به من عنایت کنند من عرض کردم برای سرمایه می‌خواهم، از پرداخت آن خودداری فرمودند: و مرا مرخص کردند، وقتی به حال طبیعی آمدم فهمیدم تصرف خود آن حضرت بود که من چنین سخنی بگویم، و معلوم می‌شود هنوز قابل نیستم.

لذا یکسال دیگر به عبادت و ریاضت به منظور رسیدن به مقصود مشغول شدم، پس از آن روز، گاهی به دیدن آن مرد عامی خربزه فروش می‌رفتم و گاهی به او کمک می‌کردم، روزی از او پرسیدم آن آقا که فلان روز این جانشسته بودند که هستند؟

گفت: او را نمی‌شناسم، مرد بسیار خوبی است گاهی اینجا می‌آید و کنار من می‌نشیند و با من دوست شده، بعضی اوقات که وضع مالی من خوب نیست به من کمک می‌کند.

سال دوم تمام شد، باز به من اجازه ملاقات در همان محل عنایت فرمودند، در این دفعه آدرس را می دانستم، مستقیماً به کنار طبق آن مرد رفتم و حضرتش روی کرسی کوچکی نزول اجلال فرموده بودند، سلام عرض کردم، جواب مرحمت فرمودند و باز همان چند چندک را مرحمت فرمودند و من گرفته سپاسگزاری کردم و مرخص شدم با آن چند چندک مقداری پایه مهر خریدم و در کیسه‌ای ریختم و چون فن مهر گنی را بلد بودم هر وقت به غذای حلال مطمئن دست نمی‌یافتم کنار بازار می‌نشستم و چند عدد مهر برای مشتریها می‌کندم، البته بقدر حداقل مایقنع و از آن کیسه که در جیبم بود پایه مهر برمی‌داشتم بدون آنکه به شماره آنها توجه کنم.

سالهای سال کار من موقع اضطرار استفاده از آن پایه‌ها بود و تمام نمی‌شد و در حقیقت در سر سفره احسان آن بزرگوار مهمان بودم.^(۱)

آیا شود گذار تو افتد بکوی ما

یک لحظه روی ماه تو افتد بروی ما

در حسرت وصال تو طی شد صراط عمر

ترسم بخاک دفن شود آرزوی ما

«علی اصغر یونسیان»

﴿ وقتی به من رسید دستهای خود را دراز کرد ﴾

عالم جلیل عراقی در دارالسلام آورده که حاج علی محمد کتابفروش بهبهانی نقل کرده است.

در سالی که مریض شدم و مرضم طول کشید و بسیار ضعیف گردیدم و طبیبم حاج سیدعلی شوشتری از مداوای من مأیوس شد و برای تسلی خاطر من مقداری دوا داد، روزی یکی از دوستان نزد من آمد و گفت:

برویم وادی السلام.

به او گفتم: تو خود می بینی که من قادر به حرکت نیستم. اما او اصرار کرد، تا اینکه با او به راه افتادم، رسیدیم به وادی السلام ناگهان از طرف مقابل مردی را دیدم با لباس عربی که با جلالت خاصی ظاهر شد و به سمت من آمد وقتی به من رسید، دستهای خود را دراز کرد و فرمود: بگیر!

من با ادب تمام دستم را پیش بردم و گرفتم، دیدم به قدر پشت ناخن قدری ورق نان است، آن را به من داد و از نظرم رفت.

قدری را راه رفتم، سپس آن نان را بوسیدم و خوردم، در حال، احساس کردم دل مرده من زنده شد و دلتنگی و شکستگی از من زایل گردید و تازگی به من بخشید و برای من هیچ شکی نماند که این شخص قبله عالم حضرت ولی عصر علیه السلام بوده و شادمان به منزل برگشتم و آن روز و آن شب دیگر آثار مرض را در خود ندیدم، فردا به نزد حاج سید علی رفتم، نبضم را گرفت و به رویم خندید و گفت: چه کار کرده‌ای؟

گفتم: هیچ کاری نکرده‌ام.

اصرار کرد که: راست بگو و پنهان نکن.

پس از اقرار واقع فرمود: دانستم که نفس عیسای آل محمد صلی الله علیه و آله به تو رسیده است، دیگر حاجت به طبیب نداری، سالم شدی. حاج علی محمد می‌گوید: دیگر آن شخص را که در وادی السلام به من نان داد ندیدم، مگر روزی در حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام که چشمم به جمال نورانی او منور شد و بی تابانه نزد او رفتم تا شرفیاب حضورش گردم، اما از نظرم غایب شد و او را ندیدم.^(۱)

شادم از آنکه توئی مونس و غمخوار مرا

نبود غیر تو با هیچ کس کار مرا

من بی‌مایه کجا قابل دیدار توأم؟

تو مگر لطف کنی رخصت دیدار مرا

روز و شب حسرت دیدار تو در دل دارم

ترسم آخر بگشاید حسرت بسیار مرا

چه غم از طعنه اغیار من دل شده را

تا توئی در همه جا یار و مددکار مرا

«علی اصغر بونسیان»

﴿ ناگهان دیدم عربی در برابر من ایستاد ﴾

مرحوم عالم زاهد سید محمد خلیلی می گوید:
در نجف اشرف سیدی بود با تقوی با من رفاقت و دوستی
داشت، در فصل تابستان که هوا بسیار گرم بود، وی را به خانه
دعوت کردم، یک شبانه روز در منزل ما بود و هیچ احساس
تشنگی نکرد، در حالی که ما بسیار تشنه می شدیم و احساس عطش
شدیدی به ما دست می داد.

سپس به کوفه رفتیم و یک هفته با هم بودیم، باز هم دیدم که
احساس تشنگی نمی کند، بسیار تعجب کردم و با اصرار از وی
خواستم که علت آن را برایم بگوید به او گفتم: اگر دوايي برای
رفع تشنگی پیدا کرده ای به بنده هم بگو.

بعد از اصرار زیاد، گفت چهل شب چهارشنبه برای درک
محضر حضرت ولی عصر (عج) به مسجد سهله رفتم، ولی این
سعادت نصیبم نشد و مأیوس شدم.

سپس به صورت پراکنده می رفتم تا اینکه یکی از شبهای

چهارشنبه توقف من در مسجد طول کشید و آبی که خادم برای زائران فراهم کرده بود، تمام شد و احساس تشنگی شدیدی به من دست داد، ناچار در تاریکی شب، بدون وسیله و با تشنگی شدید و خستگی زیاد به طرف مسجد کوفه حرکت کردم.

در بین راه از راهزنان وحشت داشتم، ناچاراً نشستم و به حضرت بقیه الله الاعظم (عج) متوسل شدم، ناگهان دیدم عربی در برابر من ایستاده سلام کرد و با زبان عربی شکسته به لهجه مردم نجف به من گفت: به مسجد کوفه می روی؟

گفتم: بلی. فرمود: بلند شو، سپس دست مرا گرفت و از جا حرکت داده گفتم: تشنه هستم، نمی توانم حرکت کنم، سه دانه خرما به من داد و فرمود: اینها را بخور - من تعجب کردم که خرما چه ارتباطی به رفع عطش دارد، بلکه عطش را شدت می بخشید، ایشان دوباره فرمود: بخور گفتم می خورم، امشب هر چه به سرم بیاید خیر است.

خرمای اول را به دهان گذاشتم دیدم بسیار معطر است، چون فروبردم چنان نشاط و شرح صدری پیدا کردم که گفتمی نیست، همچنین عطش کم شد خرمای دوم را خوردم دیدم عطرش از اولی بیشتر است و انبساط خاطر سیری در خود احساس کردم، خرمای سوم را که خوردم، عطش به کلی برطرف شد، خرماها هسته نداشت، تا آن زمان چنین خرماهایی ندیده و نخورده بودم،

سپس با ایشان حرکت کردم، چند قدمی که رفتم فرمود:
 «این مسجد است» نگاه کردم، دیدم دم مسجد کوفه هستم،
 همین که به خود آمدم، ایشان را ندیدم، از آن روز تا کنون دچار
 عطش و تشنگی نمی‌شود.^(۱)

دل‌های ما بیاد امام زمان (عج) خوش است
 در آرزوی دیدن آن مهربان خوش است
 مرگ است گرچه آرزوی مؤمنان ولی
 جان باختن به پای امام زمان علیه السلام خوش است
 هر جا که ذکر اوست در آنجا خوشیم ما
 ورنه کجای غمکده این جهان خوش است

«علی اصغر یونسیان»

(۴۵)

﴿ دستی روی صورتش کشیده شد ﴾

شیخ بزرگوار و دانشمند فاضل شمس الدین محمد فرزند قارون
نقل می‌کند که:

مردی به نام نجم ملقب به «اسود» در دهکده‌ای معروف به
«قوسا» واقع در کنار فرات زندگی می‌کرد، وی مردی خیرخواه و
نیکوکار بود و زنی به نام فاطمه داشت، او نیز زن صالح و با تقوایی
بود و دو فرزند داشت.

از اتفاق زن و شوهر هر دو نابینا شده، سخت ناتوان گشتند این
حادثه در سال ۷۱۲ هجری قمری اتفاق افتاد، زن و مرد مدت
زیادی را بدین گونه گذراندند تا اینکه یکی از شبها، زن حس کرد
که دستی روی صورتش کشیده شد و گوینده‌ای به او گفت:

خداوند نابینائی تو را برطرف ساخت، برخیز و برو نزد شوهرت
ابوعلی و در خدمتگزاری او کوتاهی مکن.

زن نیز چشم خود را باز کرد و دید خانه پر از نور است و فهمید

که ایشان قائم آل محمد (عج) بوده است.^(۱)
 یک نظر بر من افتاده ز پاکن ای دوست
 دلم از مهلکه هجر رها کن ای دوست
 آمدم بر سر خوان کرم صاحب لطف
 بخشی بر من بی برگ و نوا کن ای دوست
 عهد کردم سر راحت چو گدا بنشینم
 تو هم از لطف نظر سوی گدا کن ای دوست
 «علی اصغر یونسیان»

(۴۶)

﴿ برای ظهورم دعا کنید ﴾

یکی از خدمتگزاران مسجد جمکران می گوید:
یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران در حال
قدم زدن بودم، مسجد خلوت بود، ناگاه متوجه مردی شدم که
بسیار هیجان زده بود و به خدام مسجد که می رسید آنها را
می بوسید و بغل می کرد.

جلو رفتم بینم جریان چیست، آن مرد مرا هم در آغوش کشید
و بوسید در حالی که اشک می ریخت، از او جریان را
پرسیدم، گفت:

قبل از چند وقت با اتومبیل تصادف کردم و فلج شدم و پاهایم
از کار افتاد، هر شب متوسل به خدا و ائمه معصومین علیهم السلام می شدم.
امروز همراه خانواده ام به مسجد جمکران آمدم، از ظهر به بعد
حال خوشی داشتم، متوسل به آقا شدم و از ایشان تقاضای شفای
خود را کردم، نیم ساعت قبل ناگاه دیدم مسجد نور عجیب و بوی

خوشی دارد به اطراف نگاه کردم، دیدم مولا امیرالمؤمنین علیه السلام و امام حسین و قمر بنی هاشم و امام زمان علیه السلام در مسجد حضور دارند، با دیدن آنها دست و پای خود را گم کردم، نمی دانستم چه کنم که ناگاه آقا امام زمان (عج) به طرف من نگاه کردند و لطف ایشان شامل حال من شد، به من فرمودند:

شما خوب شدید بروید به دیگران بگوئید برای ظهورم دعا کنند که ظهور ان شاء الله نزدیک است.

و باز فرمودند: امشب عزاداری خوب و مفصلی در این مکان برقرار می شود که ما در اینجا هستیم.

مرد شفایافته یک انگشتی طلا به دفتر هدیه داد و خوشحال رفت مسجد خلوت بود، آخر شب هیئتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و نوحه خوانی پرداخت و مجلس بسیار باحال و پرشور و سوزناک بود، در اینجا من به یاد حرف آن برادر افتادم.^(۱)

تا بینم رخ زیبای تو را مهدی (عج) جان

دلم آرام نگیرد بخدا مهدی (عج) جان

۱- مسجد جمکران نجلیگاه صاحب الزمان (عج): ص ۱۲۵ و شفایافتگان: ص ۶۸.

نیمه جانی که بتن مانده نثار تو کنم
گر ببینم گل رخسار تو را مهدی علیه السلام جان
نام دلجوی تو ای مظهر اسماء و صفات
همه جا ورد زبانست مرا مهدی علیه السلام جان
چشم امید به تو دوخته و آمده است
بدرخانه لطف تو گدا مهدی جان
من نه آنم که کشم دست گدائی از تو
نکنم دامن لطف تو را مهدی جان

«زمرمة انتظار»

﴿ دوازده اشرفی برای ما نذر کرده بودی ﴾

چند نفر از شیعیان بحرین با هم قرار گذاشتند که هر یک به نوبت دیگران را میهمان کنند، به این قرار عمل کردند تا نوبت به مردی تنگدست رسید چون برای میهمان کردن دوستان خود وسیله‌ای در اختیار نداشت، بسیار اندوهگین شد و از فرط افسردگی روی به صحرا آورد تا شاید کمی اندوهش برطرف شود، در این بین شخصی پیش او آمد و گفت: در شهر به فلان تاجر بگو: «محمد بن الحسن می‌گوید آن دوازده اشرفی را که برای ما نذر کرده بودی بده» پول را از او می‌گیری و صرف میهمانی خود می‌کنی.

آن مرد پیش تاجر رفت و پیغام را رساند تاجر پرسید: این حرف را محمد بن الحسن شخصاً به تو گفت؟

جواب داد: آری.

پرسید: او را شناختی؟

پاسخ داد: نه.

گفت: او صاحب الزمان (عج) بود من این مبلغ را برای آن جناب
نذر کرده بودم.

سپس مرد بحرینی را بسیار احترام کرد و وجه را پرداخت ولی
خواهش کرد که چون آن بزرگوار نذر مرا پذیرفته است نصف این
اشرفی ها را به من بده تا به عنوان تبرک برداشته باشم، معادل آن از
پولهای دیگر می دهم.

مرد بحرینی بدین وسیله از عهده میهمانی دوستان خود
برآمد.^(۱)

الهی چشم ما را بر جمال دوست بینا کن
قلوب مرده ما زان دم جانبخش احیاء کن
وجود ما سراپا غرق عصیانست و ناپاکی
به طهر ذات او ما را ز ناپاکی مبرا کن
الهی چون شب تار است روز ما ز هجرانش
ز پشت ابر غیبت روی ماهش را هویدا کن
طیب دردمندانی بیا ای محیی دلها

مریض درد هجران را بلطف خود مداوا کن

«زمزمه انتظار»

﴿ شفای بچه‌ات دست آقا امام زمان (عج) است ﴾

مادری با فرزندش به واحد فرهنگی مسجد جمکران مراجعه کرد و اظهار داشت فرزندم مدتهای مدیدی ناراحتی کلیه داشت، او را دکتر بردم و دکتر بعد از معاینه اظهار داشت که کلیه فرزندم به طور مادرزاد کار نمی‌کند و پوسیده است، سونوگرافی کردند و گفتند کلیه باید برداشته شود، عکس رنگی گرفتم و او را به بیمارستان لبافی‌نژاد بردم، کمیسیون پزشکی تشکیل شد و همه نظر دادند که باید عمل شود.

ماه مبارک رمضان بود، شبی در خواب دیدم که قرار است فرزند مریضم را به اتاق عمل ببرند من از آقای دکتر پرسیدم آقای دکتر این بچه من خوب می‌شود.

دکتر در پاسخ گفت: خانم، دست آقا امام زمان (عج) است. از خواب بیدار شدم.

وقتی دوباره به دکتر مراجعه کردم، قرار شد یک بار دیگر سونوگرافی بگیرند و آزمایش‌های لازم انجام شود و بچه را به

اتاق عمل ببرند، همان روز مطلع شدم که هیئتی از نازی آباد تهران به مسجد جمکران می‌رود با خود گفتم بگذار قبل از سونوگرافی و آزمایش بر اساس خوابی که دیده‌ام او را به جمکران ببرم، همراه هیئت به جمکران آمدم و فردا صبح از راه جمکران به مرکز سونوگرافی رفتم به آقا امام زمان (عج) عرض کردم: من از مسجد جمکران می‌آیم، مرا ناامید نکنید.

وقتی سونوگرافی انجام شد، به من گفتند: ابن بچه هیچ ناراحتی ندارد.

به دکتر مراجعه کردم، عکسهای رنگی و سونوگرافی قبل را با سونوگرافی جدید مقایسه کرد و گفت: دیگر هیچ عیب و ناراحتی در کلیه بچه موجود نیست و بچه از دعای امام زمان (عج) شفا گرفته است.^(۱)

دستگیری کن از این غرقه دریای فتن

تا دهد از خطر موج بلا مهدی جان

عاشق منتظر خسته دل بیمارت

یابد از فیض حضور تو شفا مهدی جان

آنکه شد از تو جدا لعنت حق شامل اوست

مپسند اینکه شوم از تو جدا مهدی جان

﴿ دست به دعا برداشت ﴾

شخصی به نام آقا مجتبی که پایش سیاه شده بود، به دکتر پرفسور عدل مراجعه می‌کند بعد از عکسبرداری و آزمایش دکتر دستور می‌دهد که باید تحت عمل جراحی قرار گیرد و پای او قطع شود.

پدر آقا مجتبی از دکتر تقاضا می‌کند که یک روز مهلت بدهید تا من کارهایم را انجام دهم، از بیمارستان به طرف مسجد مقدس جمکران حرکت می‌کند.

وارد شهر قم و مسجد جمکران می‌شود، نماز تحیت مسجد و نماز صاحب‌الزمان (عج) را می‌خواند، دست به دعا برمی‌دارد و برای شفای فرزندش دعا می‌کند و از امام عصر می‌خواهد که به حق فاطمه زهرا علیها السلام عنایتی فرماید، تا پای جوانش قطع نشود، بعد از دعا و راز و نیاز به درگاه خداوند احدیت از مسجد جمکران به طرف تهران حرکت می‌کند، وقتی وارد بیمارستان می‌شود فرزندش می‌گوید، بابا، از دیروز کجا بودی؟ می‌گوید: پسر! رفته

بودم مسجد جمکران برای شفای تو دعا کنم.
تا اینکه دکتر بالای سر مریض می آید، دستور می دهد مجتبی را
به اتاق عمل ببرند، پدر مجتبی می گوید: آقای دکتر خواهش
می کنم یک عکس دیگر از پای ایشان بردارید، بعداً عمل کنید.
دکتر قبول می کند، وقتی عکس را می آورند، دکتر نگاه می کند
و با تعجب می گوید: چه کردی که استخوان سیاه، سفید شد؟
پدر مجتبی در حالیکه گریه می کرد گفت: به خدا قسم هر چه
هست از ناحیه صاحب الزمان (عج) و مسجد جمکران است.^(۱)

خدایا چاره بیچارگان کو؟

انیس و مونس غمدیدگان کو

خدایا آنکه خون از دوری او

بود جاری ز چشم عاشقان کو

بگرداب بلا غرقیم یارب

یگانه منجی خلق جهان کو

ملال انتظار از حد فزون شد

خدایا مهدی صاحب زمان (عج) کو

«علی اصغر یونسیان»

۱ - مسجد جمکران، تسلیگاه صاحب الزمان (عج): ص ۱۴۳ و متوسلین به حضرت

مهدی (عج): ص ۵۹.

﴿ فلان باغ را خریداری کن ﴾

فاضل جلیل آقا شیخ محمدباقر دهدشتی بهبهانی صاحب کتاب «دمعة الساکبه» از کسانی است که در مسجد سهله به شرف ملاقات حضرت امام زمان (عج) نائل آمده و آن حضرت را شناخته است جریان از این قرار است که شیخ محمدباقر می خواسته باغی در آن اطراف خریداری کند، هنگام ملاقات، حضرت به وی می فرماید:

فلان باغ را خریداری کن به طوری که نصفش مال امام زمان باشد، موقعی که به نجف اشرف مراجعت می کند، خادم علامه فقیه آقا سید اسدالله فرزند مرحوم حجة الاسلام اصفهانی «دهشتی» نزد وی آمده و کیسه ای به وی می دهد، که پول باغ مورد نظر را که امام دستور خرید آن را داده بود در آن بوده و پول هم به اندازه قیمت باغ بوده است.

شیخ محمدباقر هم با آن پول باغ را خریداری می کند و تا سالیان دراز در دست او و بعد از وی در دست اولاد او بوده مردم

هم که از جریان اطلاع پیدا کرده بودند به قصد تبرک به آن باغ
رفته و از میوه آن می خورده‌اند و وضع آن به همین منوال بوده.^(۱)

امروز امید دل آگاه توئی

در چرخ شرف مهر توئی ماه توئی

هستی ز بقای دوست باقی مهدی

در روی زمین بقیة الله توئی

«نعمه‌های ولایت»

۱ - زندگانی وحید بهبهانی بقلم علی دوانی: ص ۱۳۹ - مردان علم در میدان عمل: ص ۳۸۲.

﴿ دیدیم جوان سیدی وارد شد ﴾

شیخ محمد رازی در کتاب - التقوی - می نویسد:
 سید مرتضی حسینی معروف به ساعت ساز قمی که از اشخاص
 با حقیقت متدین پائین شهر قم است و به نیکی و پارسائی مشهور
 و معروف است حکایت کرد که:

شب پنجشنبه‌ای در فصل زمستان که هوا بسیار سرد و برف
 زیادی هم روی زمین نشسته بود به خاطر رسید شب پنجشنبه
 و موسم رفتن آخوند ملا محمد تقی بافق‌ی به مسجد جمکران است،
 با خود گفتم که حتماً با این هوای سرد و برف زیاد امشب را تعطیل
 کرده‌اند با این حال دلم طاقت نیاورد، آمدم منزل ایشان دیدم
 نیستند، رفتم مدرسه آنجا هم نبودند سراسیمه در پی ایشان
 می‌گشتم.

نانوای میدان میر، به من گفت: آقا چرا مضطربی و به دنبال چه
 کسی می‌کردی؟

گفتم به دنبال آخوند محمد تقی می‌کردم و می‌ترسم در این

هوای سرد و وجود خطر جانوران در بیابان به او آسیب برسد.
گفت: او با چند نفر رفتند به مسجد جمکران و الآن نزدیک
جمکران رسیده‌اند و تو به آنها نمی‌رسی، بی‌جهت مرو.

من از ترس آنکه از این سرما و برف به ایشان صدمه‌ای برسد
بسیار ناراحت شدم چون چاره‌ای نداشتم با حال پریشانی به طوری
که اهل منزل از پریشانی من ناراحت بودند به منزل برگشتم و مرا
شب خواب نمی‌برد و همه‌اش در فکر و خیال آقا بودم تا نزدیک
سحر خوابم برد، دیدم صاحب‌الامر حضرت حجت (عج) وارد
منزل شدند به من فرمودند: سید چرا ناراحتی؟

گفتم ای مولای من از جهت شیخ محمدتقی که امشب به
مسجد رفته و نمی‌دانم چه به سرش آمده نگرانم.

حضرت فرمودند: سید مرتضی، گمان می‌کنی که من از حاج
شیخ دورم، الآن رفتم به مسجد و وسائل راحتی او و همراهانش را
فراهم نمودم، گفتم: من از خواب با خوشحالی بیدار شدم و به اهل
منزل هم این بشارت را دادم، و صبح زود برخواسته و برای تحقیق
از صحت این خواب نزد یکی از اصحاب شیخ آمده گفتم قضیه
شب گذشته را برایم بگو که دیشب چگونه با این سرما در مسجد
بیتوته کردید؟

گفت: بلی دیشب حاج شیخ ما را برداشته و به مسجد جمکران
برد با آن هوای سرد و برف ولی وقتی که از شهر خارج شدیم یک

حرارت و شوقی دیگر داشتیم تا به اندک زمانی به مسجد رسیدیم و متحیر بودیم که شب را با سرما چه خواهیم کرد که ناگاه دیدیم جوان سیدی وارد شده و گفت: می‌خواهید کرسی و آتش برایتان حاضر کنم؟

آخوند گفت: اختیار با شما است.

آن سید رفت پس از چند دقیقه برگشت و با خود کرسی و منقل آتش و لحاف آورد و در یکی از حجره‌ها گذارد و مرتب نمود و خواست برود یک نفر از ما اظهار کرد که ما صبح زود می‌رویم این اثاث را به چه کسی بسپاریم؟

گفت: هر کس آورد خودش می‌برد، و از نظر ما پنهان شد، ما در تعجب بودیم که این که بود و اثاث را از کجا آورد؟

ما صبح زود آمدیم و اثاث را در همانجا گذاشتیم ماند، و هنوز هم ما در باره آن شخص و آن اثاث در فکریم.

سید مرتضی گفت: به او گفتم: من می‌دانم آن آقا امام زمان (عج) بوده و جریان دیشب خود و خواب خودم را نقل کردم و گفتم: از خانه بیرون نیامدم مگر برای تحقیق از صدق خواب خودم.^(۱)

۱ - کتاب التقوی - نوشته محمد رازی: ص ۴۷. مردان علم در میدان عمل: ص ۴۰۱.

ای جان من که خلوت دلهاست جای تو
باز آ که سوخت ز آتش هجران سرای تو
نادیده جان و دل به هوای تو داده‌ام
چگونه است حال آنکه ببیند لقای تو
جان را عزیز می‌شمرم، ای عزیز جان
تا روز وصل، پیش کش آرم برای تو

(۵۲)

﴿ حضرت را در میان زمین و آسمان دیدم ﴾

مرحوم شهید حجت الاسلام والمسلمین جناب حاج سید عبدالکریم هاشمی نژاد استادی داشت به نام آقای شیخ علی فریده الاسلام کاشانی.

شهید نقل می کرد که: شبی مرحوم استادم در ایوان اتاق فوقانی که در قم بودیم رو به حیاط منزل ایستاده بود و حضرت بقیة الله ارواحنا فداه را با زیارت آل یس زیارت می کرد و با آن حضرت مناجات می نمود.

من هم در کنار او منقل را برای کرسی درست می کردم، یعنی آتش را باد می زدم تا برای زیر کرسی آماده شود، ناگهان دیدم مرحوم استاد، تکانی خورد و حال توجه اش بیشتر شد و گریه اش شدت کرد.

من سرم را بالا آوردم تا ببینم چه خبر است با کمال تعجب دیدم: حضرت بقیة الله (عج) در میان زمین و آسمان مقابل استادم ایستاده اند و تبسم می کنند و من در آن تاریکی شب تمام

خصوصیات قیافه و حتی رنگ لباس آن حضرت را می‌دیدم، سپس سرم را پائین انداختم باز دو مرتبه که سرم را بالا کردم آن حضرت را با همان قیافه و همان خصوصیات دیدم.

بالآخره چند بار این عمل تکرار شد و در هر مرتبه جمال مقدس آن حضرت را مشاهده می‌کردم، تا آنکه در مرتبه آخر که سرم را انداختم، متوجه شدم که استادم آرام گرفت وقتی سرم را بالا کردم و به طرف آن حضرت نگاه نمودم دیگر آن آقا را ندیدم.

معلوم شد که مناجات استادم با رفتن آن حضرت تمام شده است وقتی من و استادم پس از این جریان در میان اطاق زیر کرسی نشسته بودیم استادم به گمان آنکه من چیزی ندیده‌ام می‌خواست موضوع را از من کتمان کند من ابتداء به او گفتم:

استاد! شما آقا را به چه لباس می‌دیدید؟

او با تعجب از من سؤال کرد و گفت: مگر تو آن حضرت را دیدی؟

گفتم: بلی، با لباس راه راه و عمامه‌ای سبز و قیافه‌ای جذاب که خالی در کنار صورت داشتند و خلاصه آنچه از خصوصیات در آن حضرت دیده بودم به او گفتم و او مرا تصدیق کرد و تشویق نمود و خوشحال شد که من لیاقت ملاقات با امام زمان (عج) را پیدا کرده‌ام.^(۱)

شد سحر از شوق دیدار تو بیدار بیا
از غم هجران تو ای دوست بیمارم بیا
گوشه چشمی نشان دادی و رخ برتافتی
رفتی و پنهان شدی کردی گرفتارم بیا
چون گدایان بر سر راه تو باشم منتظر
ای عزیز روزگارم آخر مکن خوارم بیا
نیست در من صبر ایوب و ندارم عمر نوح
ای طبیباً رحم کن بر درد بسیارم بیا

﴿ معلوم شد حضرت از شیعیانش دستگیری می‌فرماید ﴾

بزرگان نقل نموده‌اند حاج سید احمد خوش نویسنده اصفهانی گفته است:

من به همراه عالم عامل آقای حاج ملافتحعلی سلطان آبادی به مکه مشرف شدم چون وارد مکه شدیم از شترداری که نامش صالح بود چند شتر برای رفتن به منی اجاره کردیم، چون شترها را آورد یک شترش مفقود شده بود به من گفت: یک شتری برای تو می‌فرستم، من تنها در خانه به انتظار ماندم و در آنجا به غیر پیره‌زنی که برای نگهداری خانه بود کسی دیگر نبود.

بالاخره جمال «شتردار» نیامد، من هم منزل جمال را بلد نبودم و پیره زن را هم حتی پول زیادی دادم که به سراغ او برود، قبول نکرد و حج من هم حج استیجاری بود و می‌ترسیدم به موقع نرسم و حجم باطل شود، بالاخره با دل شکسته و حال پریشان رفتم بالای بام و بسیار گریه کردم و روی التجاء پناه و استغاثه به امام زمان (عج) نمودم که به دادم برس.

ناگاه دیدم مردی به شکل جمّالها بر در خانه است با یک شتر، به پیره زن می‌گوید: بگو سید بیاید مرا صالح جمّال فرستاده که او را ببرم و به حجاج برسانم.

پس آن مرد آمد اسباب‌های مرا برداشت و مرا سوار شتر کرده و زمام شتر را به دست من داد و گفت: نترس این شتر تو را به حجاج می‌رساند و خودش از نظرم غائب شد و دیگر او را ندیدم. اما شتر که حرکت کرد، کمتر از یک ساعت مرا به حجاج رسانید. مسافران صالح جمّال را طلبیدند و از قضیه سؤال کردند گفت: حقیقت مطلب این است که من نتوانستم شتری تهیه کنم و این شتری که آورده از شترهای من نیست و مانند این شتر در حجاز نیست، بلکه این شتر از شترهای یمن است و چون این قضیه پیش آمد، بین حاجی‌ها و مطوف و جمّال مشاجره واقع شد و معطوف می‌گفت: باید جمّال که سید را معطل کرده مجازات شود.^(۱)

مرحوم آخوند ملافتح علی دستور داد که مشاجره و بحث ترک شود و چون به مکه رسیدیم مطوف «طواف دهنده» تمام جمّالها «شتردارها» را خواست و شتر را به آنها نشان داد همه گفتند: ما چنین شتری نداشته و نداریم.

سؤال کرد کدام یک از شما او را سوار کردید و از منزل بیرون

۱ - شناخت اسلام نوشته آیه‌الله سیدضیاءالدین استرآبادی: ص ۴۴۴ - مردان علم در میدان

آوردید؟ همه گفتند ما اطلاعی نداریم.
معلوم شد آورنده شتر غیر از آنها است پس آن شتر را جمّالها
از من به ۶۰ لیره عثمانی خریدند و آن وجه را به من دادند.
معلوم شد آن حضرت از دوستان و شیعیانش دستگیری
می‌فرماید.

ایستاده بر سر راهت به حال انتظارم
دیده گریان، دل پریشان سر به دیوارم بیا
بیم آن دارم که رویت را ندیده جان سپارم
دست من دامن تو مشکل شده کارم بیا

﴿ دانستم مورد عنایت خاص حضرت قرار گرفتم ﴾

مرحوم سید محمد فشارکی استاد مرحوم شیخ عبدالکریم
حائری در یکی از موضوعات علمی دچار شبه‌ای شد و هر چه
بیشتر اندیشید راه حلی نیافت.

مسئله را با علماء در میان گذاشت، جواب قانع کننده‌ای نشنید.
مرحوم فشارکی گفت: بناچار جهت حل اشکالم در بامدادی
تصمیم گرفتم که از شهر سامراء خارج شوم و دور از غوغای
اجتماع و قال و قیل مدرسه درباره آن مسئله بیندیشم.

لذا به سوی رودخانه پهناوری که از کنار شهر می‌گذشت روان
شدم، در کنار شط در جای گودی نشستم هنوز چندان در اندیشه
فرونرفته بودم که جوان عربی به گونه شبان‌ها در برابرم پیدا شد
و پرسید: سید محمد اینجا چه می‌کنی؟

من که از این مزاحمت برآشفته بودم گفتم: شما را به ما چه
کار؟ دنبال کار خود برو و من می‌خواهم در مسئله‌ای بیندیشم.
جوان پرسید مسئله چیست؟ بگو تا بشنوم، و چون می‌خواستم

هر چه زودتر این جوان عرب را که سماجت می‌کرد از خود دور
نمایم مسئله را دقیقاً بیان نمودم.

آن جوان خوب گوش داد، از قیافه‌اش پیدا بود که مطلب را
درک می‌کند، من مشغول مقدمه‌چینی بودم که آن جوان فرمود:

سید محمد تو در مقدمه اشتباه کردی که به نتیجه غلط شبهه‌زا
رسیدی، و چون ایراد آن مقدمه را تذکر داد یک مرتبه تمام
شبهاتم برطرف شد و کوچکترین اشکالی در ذهنم نماند، جوان
عرب رفت، سپس به فکر افتادم که این جوان کی بود از کجا آمد؟
اما همین که از گودی بیرون آمدم به هر طرف نگاه کردم او را
ندیدم و دانستم که مورد عنایت خاص حضرت حجت (عج)
شده‌ام.^(۱)

مولای من که باد به جانم بلای او

پیوند خورده هستی من با ولای او

مردن براه دوست چو آغاز زندگیست

من زنده‌ام از اینکه بمیرم برای او

بهر که خاک گردد و خاکش رود بباد

آن سرکه نیست در هوس خاک پای او

اشکم فرو چکد چو دلم یاد او کند

کین مرغ خوگرفته به آب و هوای او

چشمم در انتظار فروغ نگاه وی

گوشم به آرزوی طنین صدای او

﴿ آقا من برای شما زحمت می‌کشم ﴾

مرحوم شیخ عبدالله مامقانی فرمودند:

یک شب هنگام نوشتن کتابی، به کتاب رهن «تهذیب» شیخ طوسی احتیاج پیدا کردم، هر چه فکر کردم که در این وقت شب کتاب را از کجا پیدا کنم، فکرم به جائی نرسید دلم شکست و اشکم جاری شد، به امام زمان (عج) متوسل عرض کردم: آقای من! من برای شما زحمت می‌کشم و این کار مال شما است، بنابراین باید شما کمک کنید.

ناگهان گویا به من الهام شد که در میان کتابهای پاره و اوراق باطله‌ای که در گوشه طاقچه اتاق بود نگاه کنم، من قبلاً چندین بار آنها را زیر و رو کرده بودم و حتی احتمال نمی‌دادم که مطلوب من آنجا باشد بلافاصله از جا برخوام و مجدداً آنها را جستجو کردم ناگهان به یک تهذیب برخوردم که با خط بسیار جالبی نوشته شده بود، فوراً آن را برداشتم و مورد استفاده قرار دادم.

چند روزی این کتاب نزد من بود و از آن مطالب مورد نظر را

نقل و استفاده می‌کردم بعد از پایان استفاده، آن کتاب ناپدید شد
و هرچه گشتم آن را نیافتم.^(۱)

یارب به نور حال دل از دست داده‌گان

ما را دلی بده که بود مُبتلای او

یارب به پاکی دل صاحب‌دلانِ پاک

بر جان ما ببخش صفا از صفای او

کن عمر ما و غیبت او را زیاد و کم

چندانکه زنده باشم و ببینم لقای او

(۵۶)

﴿ صیحه‌ای زد و غش کرد ﴾

مرحوم آیت‌الله میرجهانی نقل کردند:

یکی از علماء زیدی مذهب به نام بحرالعلوم که در یمن سکونت داشت و منکر وجود مقدس حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - بود به علماء و مراجع آن وقت نامه‌ها نوشت و از آنها برای اثبات وجود مقدس آن حضرت دلیل خواست، آنها به او جواب می‌دادند ولی او قانع نمی‌شد، تا آنکه نامه‌ای برای مرحوم سیدابوالحسن اصفهانی نوشت و از ایشان جواب خواست، مرحوم آیت‌الله اصفهانی در جواب نامه نوشتند که اگر شما به نجف بیایید پاسخ شما را شفاهی خواهیم داد.

لذا بحرالعلوم یمنی با فرزندش سیدابراهیم و جمعی از مریدانش به نجف اشرف مشرف شدند و بحرالعلوم به خدمت آیت‌الله اصفهانی رسید و به او گفت من طبق دعوت شما به این مسافرت آمده‌ام، امید است جوابی را که وعده فرموده‌اید به من

بدهید تا استفاده کنم، مرحوم آیت‌الله‌العظمی اصفهانی فرمودند فردا شب بمنزل ما بیائید تا جواب سؤال شما را بدهم.

بحرالعلوم و پسرش شب بعد به منزل مرحوم سیدابوالحسن اصفهانی رفتند، پس از صرف شام و نقل مطالبی درباره وجود مقدس آن حضرت و رفتن میهمانان دیگر و متفرق شدن آنها و گذشتن نیمی از شب، مرحوم آیت‌الله اصفهانی به نوکرشان مشهدی حسین فرمودند: چراغ را بردارد به بحرالعلوم و فرزندش گفتند برویم تا خود آن حضرت را ببینیم، آقای میرجهانی فرمودند: ما که آنجا حاضر بودیم خواستیم با آنها برویم آیه‌الله اصفهانی فرمودند: شما نیائید فقط بحرالعلوم با پسرش بیایند. آنها رفتند، ما نفهمیدیم که به کجا رفتند ولی فردای آن روز که من بحرالعلوم یمنی و فرزندش را ملاقات کردم و از جریان شب قبل سؤال نمودم او گفت:

بحمدالله ما مشرف به مذهب شما شدیم و معتقد به وجود مقدس حضرت ولی عصر (عج) گردیدیم.

گفتم چطور؟ فرمود: آقای آیه‌الله اصفهانی حضرت را به ما نشان دادند، پرسیدم: چگونه او حضرت بقیه‌الله را به شما نشان داد. گفت: وقتی ما از منزل بیرون آمدیم نمی دانستیم بکجا می رویم

تا آنکه در خدمت آیه الله اصفهانی به وادی السلام وارد شدیم در وسط وادی السلام محلی بود که آن را مقام حضرت ولی عصر (عج) می گفتند.

آیه الله اصفهانی وقتی به در مقام رسید چراغ را از مشهدی حسین گرفت و تنها مرا با خود به داخل مقام برد در آنجا وضویش را تجدید کرد.

پسرم به اعمال او می خندید آنگاه چهار رکعت نماز در آن مقام خواند و کلماتی گفت: که آن را نفهمیدیم ناگهان دیدم آن فضا روشن شد.

در اینجا پدرش می گفت: در این موقع من بیرون مقام ایستاده بودم، پدرم با مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی داخل مقام بودند پس از چند دقیقه صدای پدرم را شنیدم که صیحه ای زد و غش کرد.

نزدیک رفتم دیدم آیه الله اصفهانی شانه های پدرم را می مالد تا به هوش بیاید وقتی از آنجا برگشتیم پدرم گفت حضرت ولی عصر (عج) را دیدم و او مرا مشرف به مذهب شیعه اثنی عشری فرمودند و بیشتر از این خصوصیات ملاقاتش را نگفت و پس از چند روز به یمن برگشت در وطنش یمن چهار هزار نفر از مریدانش

را شیعه دوازده امامی کرد.^(۱)

تبی که یاد تو در ذهن ما خطور کند

دل فسرده ما را چراغ طور کند

ز آب و خاک بیابان بهشت می سازد

نسیم کوی تو در هر گجا عبور کند

﴿ امام زمان (عج) را به جان مادرش قسم داد ﴾

حضرت حجة الاسلام آقای حاج شیخ محمد ارگانی که بیش از ۲۰ سفر به مکه معظمه مشرف شده‌اند، ایشان از روحانیون فاضل شهر رامشیر اهواز هستند.

ایشان می‌فرماید در سال ۶۳ - ۶۲ که به مکه معظمه مشرف بود - مکان ما ایرانیان در عزیزیه مکه بود، برحسب اتفاق، شب هشتم ذی الحجة الحرام آن سال مصادف با شب جمعه بود، با آقای ربیعی مدیر کاروان ۱۱۳۰۲ خوزستان وعده گذاشتم که حجاج را حوالی ساعت یک بعد از نیمه شب جمعه به طرف عرفه حرکت دهیم، وقت را غنیمت شمرده به آقای ربیعی گفتم به مسجد الحرام مشرف می‌شوم، مواظب حجاج باش که متفرق نشوند.

برحسب اتفاق در شب عرفه در شهر مکه ماشین عمومی برای مسافرین خیلی کم پیدا می‌شود، به هر نحوی که میسر بود با

پرداخت پنج ریال سعودی به مسجدالحرام مشرف شدم. بعد از نماز تحیت روبروی ناودان طلا، آقائی از اهل علم را در حالتی خاص مشغول دعای کامل دیدم، وی حالی پیدا کرده بود، در کنارش نشستیم و استماع دعای کامل نمودم تا به پایان رسید، تصمیم گرفتم به نیابت حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه - هفت بار طواف مستحبی بجا آوردم بعد از طواف و نماز آن وارد حجراسماعیل شدم و پس از راز و نیاز در حجراسماعیل روبروی ناودان طلا به نماز مشغول گردیدم، بعد از پایان نماز شب یکباره به فکر فرو رفتم که ساعت چند است؟ متوجه شدم بعد از نیمه شب است، سخت مضطرب و ناراحت شدم که قدری دیر کرده‌ام. از مسجدالحرام بیرون آمدم و سوار ماشین بلیزر که آماده حرکت بود شدم تا مرا به عزیزیه چهار برساند از قضا ماشین هنگامی که، به پل نزدیک به عزیزیه رسید، پلیس سعودی نگذاشت از بالای پل عبور کنیم ناچاراً از راه دیگری راننده ماشین حرکت کرد، یک وقت متوجه شدم که مرا به منی آورده، به راننده گفتم: «من روحانی کاروان هستم و باید به عزیزیه چهار برسم» قبول کرد و گفت: تو را به عزیزیه خواهم برد. از منی به طرف مکه حرکت کردیم پلیس سعودی از پیش روی ما، مانع شد ناگاه متوجه شدم مرا به عرفات آورده، خیلی مضطرب و ناراحت شدم، مجدداً ملتمسانه از راننده خواش کردم که مرا به

مکه برساند، باز دیدم، در منی هستم.

خلاصه، پلیس جلوی راننده را گرفت و هر چه تلاش و خواهش نمودیم پلیس به ما اجازه حرکت از راه‌های مشخص را نمی‌داد که به مکه بیاییم، راننده بلیزر عصبانی شد و رو به من کرد و به زبان عربی با نهایت بی‌توجهی و بی‌رغبتی گفت: «اطَّلَعْ» یعنی: از ماشین خارج شو.

در این موقع بود که از احساس مسئولیت و اینکه باید زائرین کاروان را به عرفه حرکت دهم و راهی جز تسلیم و بیرون آمدن از ماشین برایم نمانده بود با دلی شکسته و مضطربانه عرض کردم «یا ابا صالح ادرکنی» آقا امام زمان تو را به جان مادرت زهرایت، قسمت می‌دهم که آبرویم را حفظ فرما و خودت برایم چاره‌ای بفرما.

از ماشین بلیزر بیرون آمدم بعد از چند قدمی که بی‌اختیار راه می‌رفتم ملاحظه کردم در مجاورت خانه و محل سکونت‌مان در عزیزیه چهار هستم، از فرط خوشحالی و این همه رنج و ناراحتی، باورم نمی‌شد که این خودم باشم.

ناگهان دیدم مقابل درب کاروان آقای ربیعی ایستاده، و تازه از خواب بیدار شده است و به من گفت «کجا بودی؟» گفتم: «از مسجد الحرام بر می‌گردم» گفت: «خیلی خوشحالی» گفتم: «آری» جریان را به ایشان گفتم و کلیه ماقع را تعریف نمودم.

پس از تجدید وضو، همان ساعت، حجاج کاروان را به طرف
عرفه حرکت دادم و بحمدالله و المِنَّه تا صبح در سرزمین عرفات به
دعاهای وارده و مناجات با خداوند متعال راز و نیاز بودم.^(۱)

خیال روی تو از سر نمی‌رود بیرون
نشسته در دل و دیگر نمی‌رود بیرون
محبت تو ز جانم جدا نمی‌گردد .
چنانکه شهد ز شکر نمی‌رود بیرون
رسیده جان بلب ای دوست بر سرم باز
که بی تو روح ز پیکر نمی‌رود بیرون
گدائی در تو برگزیده‌ام که گدا
به ناامیدی از این در نمی‌رود بیرون

﴿ حضرت فرمودند شما میهمان ما هستید ﴾

مرحوم آیت الله شاهرودی در یکی از سفرهای زیارتی کربلا که با جمعی از رفقا با پای پیاده حرکت نمودند، در حدود معروف به «سبع الدجیل» سخت مریض شدند و شدت تب به حدی شد که روی زمین افتادند و قدرت حرکت نداشتند به رفقا فرمودند: شما بروید و از فیض زیارت محروم نشوید، وقتی برگشتید جنازه مرا به نجف اشرف برده و در وادی السلام دفن کنید.

رفقا و دوستان به دستور ایشان حرکت کردند و رفتند و ایشان پای خود را به قبله کشید و در آن آفتاب گرم منتظر قدم حضرت عزرائیل بودند که ناگاه صدای سُم حیوانی به گوش رسید، از گوشه چشم نگاهی نمود دید یک نفر چفیه سفید، سوار بر یک الاغ سفیدی آمد و پیاده شد با زبان عربی فصیح گفت: «یا سید محمود شاهرودی کیف انت» عرض کرد «کما ترئ» فرمود: کجایت درد می کند؟ عرض کردم همه جای بدنم درد می کند.

آن آقا دست بر بدن او کشید و به هر کجا دست آقا رسید درد

آرام گرفت، تا اینکه برخواست و نشست، پس آقا فرمود: سوار شوید، عرض کرد: من حالم خوب است می‌توانم پیاده بروم شما سوار شوید.

حضرت فرمودند: نه چون شما میهمان ما هستید باید سوار شوید آیت‌الله شاهرودی سوار و آن آقا پیاده حرکت کردند، بعد از چند دقیقه به روستائی که نزدیک شط دجله سمت سامراء به نام «قلعه» رسیدند آن آقا خدا حافظی نموده و برگشت و آیت‌الله شاهرودی آمدند جلوی قهوه‌خانه مشغول خوردن چای شدند و راهی که حدود یک روز لازم بود تا طی شود در مدت چند دقیقه طی شده بود، بعد از مدتی دوستان از راه رسیدند در حالیکه مراقب پشت سرشان بودند که ببینند از آیت‌الله شاهرودی خبری هست یا نه؟

چون وارد قهوه‌خانه شدند دیدند آیت‌الله سید محمود شاهرودی آنجا نشسته، چای هم خورده، خستگی را هم گرفته کانه هیچ راهی نرفته و مریض هم نبوده است. گفتند: چگونه خوب شدی و چگونه آمدی.

آقا فرمودند: حدود سه ساعت است که آمده‌ام و قصه را نقل کردند. دوستان بدون اختیار صدا زدند معجزه شده است.^(۱)

دلی که زهرِ فراقِتش چشید بسیار است
سری که شورِ غمت را خرید بسیار است
متم که از همه ای دوست دست کم دارم
وگر نه آنکه جمال تو دید بسیار است
از آنچه دیده و شنیده‌ایم از کرم‌ت
کم است خدمت ما و امید بسیار است

﴿ حضرت وعده فرمودند ﴾

حضرت آیت الله حاج سید محمد رضا گلپایگانی فرمودند:
در زمان آیه الله آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری چهارصد
نفر طلبه در حوزه علمیه قم جمع شده بودند، آنها متحداً از
مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی که مُقَسَّم شهریه مرحوم حاج
شیخ عبدالکریم حائری بود عبای زمستانی خواستند.
آقای بافقی به مرحوم حاج شیخ عبدالکریم جریان را می گوید.
حاج شیخ عبدالکریم می فرمایند: چهارصد عبا از کجا
بیاوریم؟!

آقای بافقی می گوید: از حضرت ولی عصر - ارواحنا فداه -
می گیریم.

حاج شیخ عبدالکریم می فرمایند: من راهی ندارم که از آن
حضرت بگیرم.

آقای بافقی می گوید: من انشاء الله از آن حضرت می گیرم.
شب جمعه آقای بافقی به مسجد جمکران رفت و خدمت

حضرت رسید و روز جمعه به مرحوم شیخ گفت: حضرت صاحب الزمان (عج) وعده فرمودند فردا روز شنبه چهارصد عبا مرحمت بفرمایند.

روز شنبه دیدم یکی از تجار چهارصد عبا آورد و بین طلاب تقسیم کرد.^(۱)

سوزم چو شمع و شعله آهم نشانه است
چشمم بود به راه و نگاهم نشانه است
خواهی اگر سراغ من تیره روز را
موی سفید و روی سیاهم نشانه است
از پا درآمدم ز تب هجر رحمتی
اشکم براینکه وصل تو خواهم نشانه است
صدها حدیث رحمت ای آخرین امید
براینکه می دهی تو پناهم نشانه است

﴿ انتشارات مهدی یار تقدیم می نماید ﴾

عنوان	تألیف
داستانهایی از دعا (جلد ۱ و ۲)	شهید احمد میرخلف زاده
داستانهایی از نماز	=
داستانهایی از بسم الله الرحمن الرحيم	=
داستانهایی از قرآن (جلد ۱ و ۲)	=
داستانهایی از خدا	=
داستانهایی از حضرت زینب علیها السلام	=
داستانهایی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم	=
قصص الامیر یا داستانهایی از علی علیه السلام	=
کرامات الحجّتیّه یا معجزاتی از حضرت مهدی علیه السلام	=
داستانهایی از ائمه بقیع علیهم السلام	=
داستانهایی از پدر و مادر	=
قصص الحجّتیّه یا داستانهایی از حضرت مهدی علیه السلام	قاسم میرخلف زاده
قصص الظهور یا داستانهایی از ظهور آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم	=
قصص التّوابعین، داستانهایی از توبه کنندگان	علی میرخلف زاده
کرامات الحسینیّه علیه السلام ، جلد ۱ و ۲	=
کرامات العلویّه، جلد ۱	=

=	=	 کرامات الرضویّه، جلد ۱
=	=	 کرامات الفاطمیّه، جلد ۱
=	=	 کرامات العباسیّه، جلد ۱
=	=	داستانهایی از صلوات بر محمد و آل محمد ﷺ، جلد ۴
=	=	 داستانهایی از سورة حمد (ج ۱)
=	=	 داستانهایی از مردان خدا
=	=	 داستانهایی از پوشش و حجاب
=	=	از این داستانها عبرت بگیرید
=	=	 زبدة القصص (پندهای داستانی)
=	=	 داستانهایی از حجاب
=	=	 داستانهایی از نماز جماعت
=	=	 داستانهایی از نماز اوّل وقت
داستانهایی از غیرت سید طه موسوی هشتروندی		
=	=	 مسئله توبه
ملاقات جوانان با صاحب الزمان ﷺ عبدالرضا خرمی		
داستانهای شیرین از نماز شب سید عبدالله حسینی		
=	=	 داستانهایی از بازگشت ائمه علیهم السلام به این دنیا

علاقتمندان می توانند با واریز کردن مبلغ هر کتاب به حساب ۴۳۶/۴ بانک ملت شعبه شهید فاطمی قم بنام سید عبدالله حسینی و ارسال فیش آن به آدرس «قم - صندوق پستی ۳۷۷۶/۳۷۱۸۵ انتشارات مهدی یار» کتاب یا کتابهای مورد نظر خود را تهیه نمایند.

تلفن: ۷۳۵۰۳۰ و ۷۴۴۸۵۲